



Süleyman U. Kütüphanesi

Hacıan Hüsni R.

Yazı

Eski Kayıt No 1032

هو الغریز
دیوان شیخ محمد مشهور مغربی

بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رحمت چو کشت پید	ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت	ز آسایه بدید کشت اشیا
هر ذره ز نور مهر روت	خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بحر کشت موجود	هم مهر بذر کشت پیدا
در بای وجود موج زین شد	موجی بشکند سوی محسوس
آمنوج فرو شد و برآمد	در کسوت صورتی دلارا
بر رسته نرفته معانی	چون خط خوش نگار عینا
بگشاید ثقیل بن حقایق	بنموده هزار سر و بالا
اینجمله چو بود عین امنوج	و آمنوج چه بود عین دریا
هر جزو که هست عین کلیت	پس کل باشد سر اسرار

اجزای چه بود مظاهر کل
اشیا چه بود خلل ال
اسما چه بود ظهور حورشید
خورشید جمال ذات و
صواعق بود زمین مکان
کانت کتاب حقایق
ای مغرب انجیث بگذر

ستر دو جهان کن شو

ز روی ذات بر افکن نقایا	نمان با هم کن چهره پندار
نقاب بر فلک از روی عزم	ز کنج خلوت وحدت می نمایا
اگر چه بر تو نور ذات می کند	چندین نقاب بر قد جمع اشیا
اگر چه ما و منی نیز بر تو نیست	ز ما و من استبان بجزمان من
اگر چه سایه غفای مغرب است	و یک سایه حجاب آمد عفتار
لغوش کثرت امواج ظاهر	حجاب وحدت باطن بین دریا
فروغ چهره عذر خود بهار	ز چشم من بدل غلظت عذرا
نمی سزد که نهاده کردی راو	که نور دیده تو به چشمهای ما

ز مغرب چو تویی ناظر رخ زیباست

نمان از دگر کن بدوست رو بریا

پس در ساقی انجام معفار	و می ز ما را می بخش بار
نه در اگر توانی کرد کاری	بکن کاری بکن کاری خدا

چو چشم خویشین سر مست کن
دل و عقل درون و دیدار
جهان پر قلب و پر قلوب
پا بر قلبها زن کیمیا را
توانی سامن از ما شایه
اگر میس بود با ما شمار
که سلطان شود که ز کمره
نشاند بر سر پر خود که را
نکار دل پر از نقش و کار
بر نقش و کار ز دل نکار
پا از نقش کیمیا پاک کرد
مرا بن آینه کیمیا نما
چو از نقش جهان پاک کرد
نقش روی خود در پیش
بلا بر آسمان دل چو خورشید
ز کوب پاک کن لوح شمار

پا بر مغرب انداز تا به
نام مهر گردان این سها

ای جلد جهان در رخ جانشین
وی روی تو در آینه کون موی
آشاید حسن تو در آینه نظر کرد
عکس رخ خود دید شد و کرد
هر خط رشت و دو جمال رخ
بر دیده خود جلوه صد کسوت
از دیده عشاق برون کرد
تا حسن خود ز روی تان کرد
رویت ز به جلوه کیمیای
ان آینه را نام نهاد آدم و حوا
حسن خود را به روی او دید
ز روی او آینه جلوه آید
احسن بر دیده خود کرده
در دیده خود عیان چهره خود

چون با خط و منظور تو به غیر تو
پس از چه سبب بدیدیم
ای مغرب آفاق پر از دلو که کرد

سلطان عالم چو ز خیمه صبرا
در می طلب هر طالب
برون ز مشربش را
بکام دل بکمی هیچ چو عجب
از انرا به موی میکشید
چو کوب از سحر است
که هست ذات مقدس سحر کوب
تا خند لبی بدل و زبید
سوار هیچ رود آبرو کوب
منور روز کایات هیچ بود
که روز مارخ او بود و شب
کیمیا که جاوده عشق او بخیر
دقوف ایستاده و دریا ن
زاده ديار با بکمی خست
که خوش چو آواره ديار با
تو دین و دنیا کیر و حول خود
که دین و دنیا حقیقت و دنیا
خست لوح دل از نقش کایات
چو مغرب است که هست غم کیمیا

چه مهر بود که بر شست در کل

چه کج بود که نهاد ديار در دل

پند خوش چو صبح با باده
نزد تخم کلی نکشت در کل
چه ماه بود که از آسمان فرود
نشت خوش نمکن برج میل
کک بود که افشاد در چه با
چه سحر است بن صحرای با

چه موهما که پایا پیریدم
 ز چش و غنیش و بای و دما
 نبر نقش بکلیه پیرود
 بین چش پذیر است قلک
 بدر که وی از زلفش بجا
 از کثاده شود صد هزار گل
 اگر حضرت آرزوی بخت
 یازمندی و شو که نیست

چو مغرب نظر از عین کائنات بدوز

اگر کمال طلب یکی ز کمال

مسج و آفر گشیم شما
 سایه آفتاب نور خدا
 سایه آفتاب تابش است
 تابش مهر است عین صبا
 نیست خورشید از شعاع
 نیست سایه ز آفتاب جدا
 سایه آفتاب یک خیر
 هست او داند کثیر نما
 چون یکی بود سایه و خورشید
 یارب این کثرت از چه شد
 نظر از عین کائنات بدوز
 تا که سایه نماید بخت
 بگذر سایه ز کثرت خورشید
 انگه تو سایه خویش هر جا
 شئی واحد بگو که چون کردید
 صین هستی جمله اشیا
 هست یک عین انجم عیان
 ذات و جهت و نعم و جفت
 عقل و نفس است طبع و کار و قوا
 جلالتش معینات و بند
 هر چه باشد در زمین و سما

مهرال

تباران هزار نقش غریب
 میسما بد بخوبین خود را
 هست اندر جهان کمنه و نو
 آفرین هاشم آدم و حوا
 کاه مجنون شود کله لیس
 کاه دامن بود کسی عذرا
 آنچه امواج خواش سحر
 کشته طاهر کبوت من

نقش انموج بحر بپایان

مغرب و سنا به است و سنا

پاد بحد دریا شور و کنین و بار
 که تار باخروی تو ندان عین دریا
 اگر موجند اندر باد درین بحر کثرت
 چنان غرق گردند که ناری و بحر
 اگر امواج دریا با بحر دریا نمی
 بشنایم که شوایم شما ویدا
 بنیز از فرقه فرقه بود از زمهره
 اگر از یکدگر فرقه کنی اسم شمار
 چو دانه کردی احد و نیا و سر
 چو فردا به یکی منی پری و فردا
 ز کثرت سوی حدت زو شد سوی
 ز راه وحدت و کثرت توان دانستن
 چه دانه بود بالای من و سما
 ندیده منطوی در خود طریر و سما
 چو هستی نجه جانافرو در خود و او
 ز بخانه و پیداست بن و سما

الای مغرب عشای مغرب اگر حوای

بروان شرق و مغرب بیا حقیقت

چون عالم شن کن تجلی روی سار
 که خبر دامن اند کس کمال عندا

بصره دل عاشق با جلوه کماله
بر روی عالم آریست پاز روی ساقی
و می از خلوت حدت نماید
نظر بر اطران افکن بین الملها
چه مهر است آن نیمه دم عالم
ز روی بیخند نور هر دم
الا ای یوسف حشر و ملائکی دار
بدین معقوب بدل غمین جان
نوحه که در ده پنجه کسها حمله
کر خوش کن خال هی بصره
الا ای ترک بنمایه با جان
دل ترک تو خواهد کرد به نور
جها پر شود از آن در لب شیرین
که ترکان دست میدزدندیم شود

سخن بامرد صحرایه الا میغریه کم کوی

که صحرایه نمیداند زبان دل ده یار

ای لبس با چو نه اندیش
تا چند درین شها مانه تو تنها
ای لبس خوش جان بخت و شان
چون بود که افتاد ناکا کلنجها
کوی که فراموش کردیده درین
آن روضه بگلشن ز بسنها
بشکن فتن زن این تن تن کویا
از مرثیه کلخن بخرام بکشنها
مرا تمام دانت مجموع ازین کلخن
پرنده بکشن شد بگرفتیمها
در پشته دام و دود و آتش کرد
زین جای خوف بجان رو جانها
ابطار بر افلاک در دام تن خا
از بهر دوسه دانه و مانده در
باری چو نیاید بر پروان باز
بر منظره شش شین بجارده روز

ای مغریه بسکین اینجا نویسن
کاشانت بری نور و آتش

چو تافت بر دل من بر تو جلال
بدیده جان حسن بجان
چه اشعات بلدات کانیات کند
کبک بافت می لذت و صان
بدم و دانه عالم کجا فرو دای
دل که گشت گرفتار و خال
خیال ملک عالم در و محال
سری نیست و می خال از خیال
صیب شان با قدر و دگر
اگر چه هر دو جهان است بجان
درون من بختان از صیب ملک
که کر صیب بد بود و محال
بصفت دل و جان از صیب
که از صیب نذر م نظر بجان
چه تنباج بود و دیده را بن
چو در بدون مغریه شود خال

ریشم دلت میغریه چه کرد طلوع

هزار بدر رفت از نظر دال صیب

ای که در خسته خست از دیده
و حی حسن جمال همه جوان بتو
بر صوفی رخساره هر ماه بر رود
حرفی دور از دفتر صفت
محبوب بهر روی بخیز روی
خود نیست بهر وجه بخیز روی
بر عکس چشم زینجا گران
در آینه روی خوش و بخت
در شاد و مشهود تو بی ناظر و
در عاشق و معشوق تو بی لب

در میکده غیر زانی پرسند / هم که کند سجده بر شک و دل چوب
جار و غمت کرد و در جاده دل / وینجا که نوست کلام دل جادو
ز آن لف بر کند و آن غم فضا / پر کش جهان سر سبز رفت و آشوب

محبوب باشد در حق از مغرب اید

که خود بخود است از رخ زیبای تو بخ

هر که بعل است ساقی است جامه آ / آن جو کس است توام بدم آ
هر که زمره قول دور در گوش / چه ها با و از خاک عود دور آ
فاوده بر رخ و لبر طالع معود / نخست چشم که بگشود چشم بخور آ
بد نصیفت و منم مستاقی با / عجب که باز شناسم شراب از سر آ
بدین صفت اگر در حساب کار آ / عجب بود که کبر در حساب آ
کسی که بجز از لذت و الم با / نه از نعیم بود که پیش نه ز عدا آ
چو با وجود تو من هیچ نیست / به چو چه کرد آن رخ و شود آ
خطاب اگر کنی با من آن عجب / که سایه را نهد هیچ فضا آ

موجود مغرب آداب در طریقت عشق

که کس نیست برسان عاشقان

اصفا بکران تو ظلم کنج ذات / کنج ذات که مخفی در ظلمت است
هست عالم سر بر نقش مکنج / از ظلم شش بر کرل بر کلا

ای صفات نشیند کارگاه کون / سایه تو صفات منت نشیند
خل نقش کانیات از نور تو دور / زانکه باشد افلاک بر جمع کن
پر تو نیست سایه خود زرد و آ / ز سبب هرگز نباشد بکران آ
سایه ناچیز کوید هر زمانه نور / ای جوهر شده همچو تو ظاهر آ
سایه هستی نباید لیکن در این / نیست از است که نشانی آ
کی خورد خضر حیات از آب چون / تا تو ظلمت را تصور کرده آب جفا

ای دل که شد حیران بان مغرب

بچهره اگر همچو یه گذر کن از جفا

ای روی تو مهر و کون در آ / ذات تو بدون نفی و اثبات
ذرات کجا رسد در مهر / ذرات کجا در مهریهات
اسما و صفات کون هر یک / در ذات تو اند محو با لذات
نه اسم و نه لغت بود اینجا / نه رسم نه شکل و وضع و اثبات
چون خواست ظهور از مظان / اسما و صفات را کالات
موجود شدند بهر این کار / از زمین و عناصر و سموات
مستور معین و مبین / شد به ورق و جو دایات
از روی نگار و از قوا / دیدیم عیان به محاذات
یک معنی و صد هزار صورت / یک صورت و صد هزار مرات

مصباح رخ ترا نکا را کونین ز عاج است و شکوت

مهر تو مبر به عیان شد

با آنکه عیان از دست

ای صفات مجاب چهره داشت	ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رحمت چو تابان گشت	منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرد و مرید	نفی ز آن نفس بافت حیات
انجمن ده فرودش و جوشش	پیش مهر رخ تو چون نهان
عالمی را چون نفی بود عدم	لب جابخش تو نمود تابان
جنبش از تست جمله عالم	ورنه وار عدم سکون و قیام
از چه شد عالم فقیر غنی	کز کمر دی بدون زنجیر کوه
دانش او آتش همیدند	منته عالمست و منظر ذات

مغرب آنچه عالمش خوانند

عکس رخا رست در مرآت

ای کائنات ذات ترا منظر صفات	دی پیش این صفت توبه داشت
تا رود نهر تو آب حیات	شد جلوگاه روی تو مجموع کائنات
آفتاب حسن و جلال ظهور کرد	ظاہر شد جمله ذرات ممکنات
از بکار فیض تو بارید بر عدم	سر بر زد از زمین عدم چمن حیات

خاک عدم نکر ز آثار یک نظر	شد مورد و در و تجسسه داشت
زین نام سونات چو سن کرد	شدت پرست عابد نام شناس
لا وینا ترا ز سر شوق سجده کرد	کافر چو بدست از مناسک داشت
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو	از شوق تست جلا افلاک داشت
ای طفل لطف از چو چون که چون	هرگز ندیده دیده آید آفتاب داشت
ای مخزن خزان وی خازن این	دی شکل و دو عالم و سر قتل داشت
ای مرکز و مدار وجود و محیط وجود	دی بچو قطب ثابت چون چرخ داشت
کر سوی تو سلام فرستم تو بسلام	در بر تو من صلا فرستم تو بصلوات داشت
کس چون دید ترا بتو آخر کبوتر مرا	ای تو ترازنگی وی تو ترازنگ داشت
یا مثل المظاهر یا مثل المظهور	یا بر رخ البرزخ یا جامع تشنه داشت
یا اهل اکمال و یا اهل الملاح	یا لطف اللطایف یا بختی انکس داشت
هم در دهم دوای دهم خزن دهم	هم مثل دهم ملک دهم دهم داشت
هم کنج دهم طلسمی دهم دهم دهم	هم اسم دهم سماء دهم ذات دهم داشت

هم مغرب و مغرب هم مشرق و مشرق

هم عرش و فرش و عنصر و فلاک و هم جهات

ای از دو جهان میان جهان گیت	دی میان پس این میان گیت
انکس که بصد هزار صورت	هر لحظه همی شود عیان گیت

خواب دوشم ز دیده ام بید
کای جهان مگو که خواب است
مست پرسان که مست بید
یار بآن بخود و غریب گنج است
باد در میسکه همی کرده
کرد مجلس که کو شراب گنج است
یار خود به نقاب میسکه
که جان یار به نقاب گنج است
همه سرشته مضطرب و آ
رسته کا در مضطرب گنج است
همه در پرده خویش را جوان
عارف رسته از حجاب گنج است
چند پرسی که خود کلید خود
صیبت مفتاح و حجاب گنج است

مغربی چون تو مهر مشرقی

چند پرسی که آفتاب گنج است

اگر زدی بر اندازد نقاب صفا
دو کون سوخته کرد ز نور و نور
پیش تاب تجلی ذات محو شود
چنانکه هست از و کشته از فروغ
ز پیش تو خورشید سایه بگریزد
چنانکه از نور و یقین شک و ظلم
محور کون شبانه پیش میزد
که پیشه را نشان یا پیش باد شب
دلا نقاب بر فکن زدی آود
از آنکه سوخته کردی در پیش
نور زدی تو گمان نور نور از آود
بخاک کوی تو گمان پیش است
ازین ملک منید بشم بهش مرد
که آن ملک بود بهیچ خاص و بجا
اگر تو جو کردی بکاشوی مثبت
بمحو خویش طلب که طلب کنی اثبات

مهر

مغربی است نشان آفتاب خیارش

اگر چه نیست میان ز فروغ و آفتاب

ساقی باغ که جامه مست است
باد در دو گمان به رنگ است
به دهن جان باد را کشید
کا و نمره از خرم و جامه است
نور می در جان در دل کار کرد
نار دی در استخوان و مغز است
دیدم از مستی چو مستی
عالمی را به قفا دیدم که در
چون محاب یقین شد مرصع
هر دو عالم را بکل دیدم که او
مهر بود آرا که ذره خواندی
مهر بود آرا که میکش که جو
زشت و بوی منمود اما نبود
هر که از من کشته زشت و بوی
هر که از دشمن همی نپداستم
آخر از شرش چو دیدم بود

مغربی چون اخلاص نیست هیچ

روزبان در شمس جایی نه گوشت

چنان مستم چنان مستم چنان
که نه پاد انم از سر نه سر از د
جز نمک شمس که مست از جامه
ندم در جهان که نمک است
بکلی تو هم از خود گشت خود
اگر باد و دستان ازین است
دل عهد یک بسته بود با کون
چو شد سر مست آنچو شکست
خود پرونده آنجا کا و در آ
روان برخاست از پیش چو

بود جهان بر من مست و در شیا
 بر آنکو نیست ز میان نیست
 کسی کا و خبری هرگز نیست
 چه میداند که چو هست
 ز بالا و رستی در که شتم
 کنون بشم نه بالا ماند
 محو در نه روان چار طاش
 کسی که صفتش سو جهان
 فرو نابد مکر در قاب توین
 چو نیر دل جبار بقتضه شست
 دگر در مشرق و مغرب کجاست

چو ذات مغرب از مغرب است

آنچه مملو دل و جان است
 لیکن ز خود جان که چو خبر بد غایت
 نمر از جان بجان و دل هموید
 غافل از جانان او در دل و جان
 در میان آب گل سازد وطن بخان
 نترس که چه بود از خطیاب
 هر کسی از زنده با خود این چنین
 بیک هر کس از خود بر خود شکست
 ماهی مادر میان مادر یا حیات
 ماهمه در باد و دریا عین ما بوده
 چشم در باین کسی در که غریب
 در نقش موج چند هر که در
 نیست کمال در دو عالم هر که دریا
 عین با هر که شد مبدل مرد کا
 جمله عالم الا ساه علم وجود
 ردی از عالم گردان آنکه ظلی ز آب
 ساه به بر خورشید مکرین که تویم و
 ساه به بر خورشید مکرین کسی کا
 نیست شان آنکه باشد بر صراط
 میل کرد جانب چیز و مردم ما
 نیست

پویش از تنی که حق است و باطل نیست
 روی حق کبر و بگذارد بر حق است
 نقطه توحید عین و دریا می د
 حالتش از در بخاطر حالت و است
 نیست دانه در میان جان و مغرب
 بر رخ جامه خط سو هموم و حد فاست

دلی که آینه روی شاد است
 بروی عالم نفی و جهان اثبات
 مجو که در ورق کاینات است
 علامت و اثر آنکه به علامت
 کسی نخت و بخو پذیر لوح هر دو
 نشان نام کسی از محو بالذات
 کبیکه در دو جهانش ذات و نیست
 وجود یا نقش نوعی از محال
 مرا که عادت در رسم و رسوم نیست
 چه دان آنکه در رسم و راه و عادت
 مقام آنکه نباشد مقیم هیچ
 درای منزلت و رتبه و مقام
 طریق آنکه ندارد بهر هیچ
 نه سوی کوی خرابات نه من
 ره کبیکه نه سراپا کرده است نام
 کجا بوجه و بجا لایست فرود
 نه راه میسکه و کعبه و خرابا
 کبیکه عادت از نقد حلقه حلال
 وجود مغرب اندر فضای هست
 چو پیش بر تو انوار مهر ذرات است

پارسا از آن می نیست
 بدو بخضر دلم دار ما نشا خطبات
 از شراب که جان و دلم از ویا
 ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نکات

از نثر که ریحان روح است
از نثر که بخند حیات است
میخیزد که جان تن مرده در
میخیزد که زنده پند زو عظام است
پار و بردل بر جان مرده
پسین است روح راح در مو
چه خوشی ترا چنه تواند
اگر چه رو تو بیکت در جمیع
پاد جلوه کنان بر کز منظر
که منظر باز نیست در که جلوه
پاک خلوت پاک از برای تو خاست
از آنکه میل تو پیوسته با خلوت

نظر بود دل مغرب کنای لب

پسین که روی چه خوش نماید این ترا

دل غرقه انوار حلال و جلوه است
بر روی نظار جانب دل بر لب است
دل منظر کا نظر کا هفت
یارش و ناظر این منظر عیا
خاست آحو آحریم دل از غیا
اغیار کجا و این بود و عوا
خبر نفس و دست در اندل شون
کانینه از نفس جهان صاف و عا
در عالم آدیب و در دشت
کا و بر تر از نیل و آیام و لب
دریکه از دجله جهان کشت بدید
اندر کرانمایه از آن بحر لایه
عالم نخط دست کنایه است
مخفیست از بکس نه قاری و نه

ایمغری کس را خبر از عالم دل نیست

چه عالم دل زایل و عالم متعاب

بچکس را اینچنین با ره مار نیست
کس ندین با که مستقیم و نیست
فانش را نیست میلی بافتاد
کو بکند در جهان کا و از نظر است
پسین است نفس دل و دهان
در نه چیز بر اول و دهان است
دل بد نهد آن حاج با دل
خود کا و عهد نذر را است
بچکس دل زد نام نفس و نیست
ایکجه تواند از نام نفس نیست
زلف او که میکند راج و لبها
هر چه و خود کند بر و کس نیست
که مرده بودی جان شایر کس
چون کنم چیزی شایر کس نیست
باید اند عشق و از خود بکل و است
کا که در عشق بکل از خوشین و است
از پی پیوه و از خوشین باید بر
بے برید از آنکه هر کس بد و نیست

همیشه که مغرب است آن شتی است

مغرب را اینکه از خود هیچ شتی نیست

با تو آن یار دیم و تو یکدم دور نیست
کر چه تو بجهوری از وی از تو مجور نیست
دید بختا به منی آفتاب رو
کا قاریدی از دید مستور نیست
لیک رویش ز نور و او دیدن
کر چه باغ دیده را از دیدش خبر نور نیست
جنت با ب دل سخا جانان
در چنین جنت کفتم بچسبیل و نور نیست
کر ترادید را و باید بر بطور
حاجت نفس جو موسی می گوید نور نیست
تو کنایه در تو مسطور است علم و هر
صیت آن و در کتاب لوح و نور نیست

کوران باشد که او پنهان شد
کانه او پنهان شد خوشی شد کور
ناصر منصور که پادشاه است
بشنو ناصر که سخنش از نصوص

مغرب را یا شمس مغرب خواند بام
گرچه شمس مغرب اندر جهان مشهور

بسیج میدان که عالم از کجاست	یا طور نقش آدم از کجاست
یا حرف اسم عظم در عهد	چند باشد یا خود عظم از کجاست
کنج دانش اطلسم محکمست	این طبع اسم کنج محکم از کجاست
آدم می کردی مسجارد	زنده گردانید آن دم از کجاست
انکه نفا کرد جبریل آن که بود	اصل حبیبیت مریم از کجاست
خانم ملک سلیمان ز حبیبیت	حکم و نجات خاتم از کجاست
حبیبیت اصل فکرهای مختلف	و نیجات داماد از کجاست
آن یکی اندوه دایم از چه است	وین یکی پوسته غم از کجاست
گاه شادی گاه غمیکس	می نماند شادی و غم از کجاست
اینکه باشد مردمان از دنیا	که عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی که زانکه میباید بکوی

کاین یکی پیش آن یکی کم از کجاست

بر آجیات نوجوان همچو جاب است
اویز که باد رود از سرش است

از مکتب کتاب جهان کرد بیدار	ذات جهان جمله جهان گشتن است
صرفیت جهان از ورق و دفتر	هر چند که خود را بر خوشی گشت
ز آندیده کاه بی تواند رخ او بد	کاه و بخت بر روی وی از نور نفاست
ازش کی آرا که تو پند است	در بادیه از دور که آیه است پراست
پدارش از خواب که انچه خیالات	اند نظر دیده پدار خوش است
از جانب اوست حجاب حقیقت	از جانب ما باشد اگر از کجاست
سائے بهمه داده ز یک خم دهد	در مجلس منی هر یک شراست

شما بنود مغرب از زکس است
در هر طرف از زکس است و حراست

انکه او دیده جان و دل و نور است	هر کجا میگردم صورت او در نظر است
خبر از دود آن بر که نذر و خبر	وز آنجا که عیانست چه جای است
ره بدو بر کسی که پند خود دور	اگر از دست کسی یافت و پند است
ره به پادشاه تو شواله رفت	فشین خواجه بر چون پس پادشاه است
روزی از روزن اینجا به برابر	تا به منی که در خانه و بر بام است
تو چشم کجا چهره معنی منی	چشم صورت که چشم معانی در است
در نه پروان کتاب ز بر و بر جهان	همه به زیر و زبر کشتن دیدن است
منه به علم تو خشک ز دل برخوا	دل کتاب است از او جامع خبر است

حسن رو هر پری ز حسن روی دوست
 احسن دلبر هر سو روان است
 کعبه اهل نظر رخسار جانشین
 قبله ارباب دل طاق خم بر روی
 هر کسی که بوی روی میبارد
 در حقیقت روی خلق حلقه عالم
 مسکن و مأوا جانها زلف کینش
 مجمع مجموع لها علفه کسوی
 تا بند از وی طلب او که طالع
 دست رفته ز رخسار زلف کینش
 جنت چه بیه که بود ما ز جنت
 انگار چشم پر رویان بعد افروز
 ترک چشمش ناپه طره مندوی
 هر کس که غیبت خالی آن پرورد
 دل ز مردم میر با غیظه جاود
 دل هر کوی که میاید از آن کو
 دوست

مغرب آن میکند میله کلان

هر کار زکی و ذکی ز یک بوی است

بے دل و دلدار شوم نیست
 چال مار شوم شوم نیست
 صحبت یارم چو میاید بدست
 پیش باغیا شوم شوم نیست
 سابقم چون چشم مست او
 یک زمان بهشمار شوم شوم نیست
 چون بت ز تار زلف و رو
 بے بت و زنا شوم شوم نیست
 بر امید و عده دیدار کل
 پیش ازین باخار شوم شوم نیست
 بلبل آسا در گلستان
 یکدم از کشتار شوم شوم نیست
 یار با نام بسیار ظهور
 کشت ببار شوم شوم نیست
 دوست

زانکه در غلو تسرای خوشین
 بے اولوا بصار شوم شوم نیست
 چون هزاران کار در دهر
 یکزمان بے کار شوم شوم نیست
 بر کف دم پرده از رخسار
 برده بر رخسار شوم شوم نیست

مغرب را کشت بکر در غم

زانکه بے نظار شوم شوم نیست

چون چشمه هر زمان جوی جان
 لاجرم مردم مرا با تو وصلی
 اینکه هر جا جالی بنما بدست
 پیش باب کلاک است
 بر پاخص رود لبر از برای دلبر
 از واد خط و خطا خطا خطا
 با وجود آنکه حسن او بدست
 در دماغ هر کسی وی خالی
 کریم عالم سرش و مثال روی
 یکساله را هر زمان در دل مثالی
 سواد هر کس بر تو بال خود شوم
 هم سال و نوا کان بر دایه
 به چرخ کز نهال خالی در جهان
 یک انجالی که راهت جالی
 کوش دل شونده نشینان
 زانکه هر سمعی سرور مغالی
 دوست

مغرب را در نظر پوینده آن برود

هر طرف بدری و هر جا دایه

صفا و روشنی کندون خیانت
 ز عکس آند لبر کجاست
 خرد که خیر از کانیات
 خراب جرحه از باد و شهاب است
 دوست

زلف و خال تبار باش بر خنداریم
که لطف و خال تبار نام راه دور است
نواز شانه ما خال و چهره
و گرنه هر چه که منی توان نشانه
یک بهانه جهان را بدید آوردیم
جهان بدید شد اندیشه بهانه ما
جهان و هر چه در دست است
ز جوش و جوش در پای پیکر است
هر دوش و لوله و کفش کوی خوش
صد و نغمه و آواز و ترانه است
اگر زمان نبوت کشته شود
دل ظهور و ولایت درین زمانه است

کلید مخزن اسرار مغربه درو

چو مدینه است که او خازن خزان

آنچه که نیست بر خلق بر مادی است
تلخ و ترش همه عالم بر ماست
چشم حق بین بجز از حق تواند دید
طلس اندر نظر مردم طلس
کل توحید زوید ز مینی که درو
خاک شرک و حسد و کبر و ریاست
مسکن است و در جهان میطلبید
مسکن دو اگر هست دل مسکن
مرد کوته نظر از بهر شتاب بکار
از قصور است که او ناظر حور العین است
نیست در جنت از باب حقیقت
جنت اهل حقیقت بجهت نیست
کر چه با آن تبیین نظری در حق
آنچه منظور تواند شد بهین است
نظر تبیین بر آن نقش کار جنت
زانکه چشم تو بر آن نقش کار جنت است
مغرب از تو بلوین تو در جمله
نیست محجوب و در صف ملکین است

هر آنکه طالب آن خضر نیست مطلوب است
محب و مست تحقیق همین محبوب است
زینت یوسف کن درون جان بجا
دل چه بود که چشمش بچشم است
دو آرد و درو در هم از درون
اگر چه درو تو فروز زور و است
مکو که هیچ اندر هم مابد و است
که نیست سحر کبی کا و بد و است
نمویست ز دیوان و دفترش
هر آنچه در ورق کاین است
بحسن چهره او در کمره نیکو
نقطه و دو نقطه کن خط او جو
ز حسن و منت در کاینات
هر دوش و لوله و شور و جوش و شو

ز مغربه روشن مغربه انهان

که مغربه به خود ز روی دوست

گذشت عهد نبوت رسید دور
نماند حیات امت مغربه و است
ز شرک رو توحید کرده اند
نماند از تحقیق رخ بره و است
غایت همه سپا و رسل گذشته
به پیش امت مرحوم احمد است
چنانکه ختم نبوت فیما بین
بر اولیا و است اشقا و خیم و است
نصفه شمس ملک است غایت
نصفه کند بر پاشا و است
مکوی هیچ غار و اشقا که چاه
رسید را بنجام و اشقا و است
دکم رسید چو کسم سم و چاه
بغایتی که مر و زنه انتها است
هر آنکه باز کرد است گوش و شو
برش حد حقایق فاسد است و است

رسیده است بوقت زاده کشف و تجلی

هر آنکه پیش از مغرب کند رایت

مرا لبت را در این اشکهاست	نهایت همه لبت را پیش است
چو بر در بود درین نظر دهن	میان خم نبوت قیامت است
از دست بر همه جانها فروغ تاب	از دست بر همه لبت ظهور تاب
روان از دستور کلمات و فکر	عیا از خبر در پیداست و چکا
علوم و در طریق تجلی است	نه از طریق عقلست و نه نقل و
دل که غرض نظر کا ذات پاک	چو دایه پاک قدمت بیکران
زهی ظهور در جلوگاه منظر	زهی سر بر در پادشاه ملک و
بود در اسم و صفات و نعمت	برون عالم حیات و دم و شکر و

ز بسکه مغرب بادوست گشت مصاب

صفیات است در او کرده است جمله سر است

چو باد هم تو خورده دل خراب	چو فال است در نش عکس کباب
زین لطف در تابش مهر خست	چو زو تابش روی از و تاب
چو نیست عهد شکن غیر زلف	بلوکه بادل میکند این عیان
زمن آنچه تو گوئی و آن همشونه	چو من صد آتوام با من خطاب
چو نیست تو کس از که میشود	چو طر تو نویی در در نقاب

که

اگر چه در هم چو کان گوی دلم	هر بیت منتقلب فردا افتاد است
ز باد پس بجز از چه گشت آفت	ز بحر پس گشتی در اضطراب
چو ما هر چه بود با ما خوردیم	ز یاد هیچ خوردیم هیچ حساب

کتاب مغرب چون شمع کتاب است

از و پس این حرف در کتاب چرا

با من سخن بودم لب و لبت	هم نغم را جان شیرینم جانت
از برای او همیکدم کنار زانو	باز دیدم مرا از کمرش باو
آنکه می نداشتم کاخ بار بود	و آنچه کلین منید اکنون بدیدم
از صف فاجره و خلوت حاشا	وز فروغ نور و شین خاشا دل
همچنان که در دل میکنم در دود	زلف شکنش دل میکنم باو
در شب یک مویش مهر روی	کاروان چشم و در اگر چه چشم
سر بر در زگر پیا چو این	یوسف شش از آن کار و چاه
دست در دامن دل از دم لیکن	دیدم بدیدم او در دست

چون تبا بد قباب مشرق در مغرب

چون که او در درون دل هزاران روز

آنکه او در پیرایه عیان است	آنکه هست از جمله عالم نهان است
آنکه از بهر شایه از خلوت برود	تا همه عالم بدیدند نهان است

انکه چون آید بحر ای جهان با ظهور
 و انکه در عالم علم شد ز پنهان
 و انکه بهر خود با هم در رسم عالم
 پیش از در زیر دباک جهان و
 نیست نجان پیش چشم اهل منش
 شکل پر و چون روی پوشی پیش
 انکه با او تنه کشت از نیکوین

کرد در خلقی از جسم و جان کسیت
 بعد از آن که بود نام و نشان
 و انکه کنون بینجانی جهان پدید
 زیر دباک از نیر آسمان پدید
 صد هزاران جامه پوشد هر زمان
 مخفی در پیر و پید و چون پدید
 نیست نجان در میان مردمان پدید

انکه کوید مغرب را کاین غمناک
 بعد از آن بر هر که میجو آخون پدید

از دمانش بخن خرازی ثلث
 کفش چون کفش بکوچون
 کفش ماه و خوری کفش چرخ
 چون بر باقم از سر و قدش کفش
 از زلف وی اخبار دلم پدید
 نماند هیچ نیم سحری پسر و پاک
 نیست خالی نفسی روی تو از جلوه
 کفشد بودی که تو بر ما در کبر پدید

از میانش میان خرمی ثلث
 چونکه بر سر روانی ثلث
 سر و قد زهره چین ماه و خورجین
 این نیست از سر و بری ثلث
 کفش از کشته و خورجین ثلث
 سحری بر سر کوش کذری ثلث
 همچو روت بجهان جلوه کری ثلث
 چون کریم که بخت و کری ثلث

به تر غم غمش سپری مجسم
 کشت جانم که باز سپری
 مغرب آینه رمان نشوی با
 سوی خود هیچ ز خوابان طرثون

خان بهر تو خوش است
 رحمت ز پر تو خود در بیا
 حجاب روی تو کریمت
 بغیر چشم تو در روی تو کردگار
 نوشته اند در ورق چهره تو
 با بر روی تو سوزد و جانم
 دلا همیشه رحمت منقلب بجا
 چگونه روی بغیر حجاب
 بی بشرق و مغرب طلوع کرد

از انکه مانع ادراک دست است
 عجب بود که نشد غیر ازین نقاب
 و کریمیت که تاب و حجاب
 از انکه دید کس نبود تاب
 بخواب خوب دوست است
 که دل در شس سوزنده است
 بسوی سحکسی نیست اشک تاب
 از انکه بس متعلی بود حجاب
 که تا مغرب ظاهر شد تاب

سحرهای غمزه جادوی دلی است
 عشوهای طره هندوی دلی است

دل شد از پرچ و تاب
 در سر نفس ندانم دل کی افتا
 هر کس است رگه سوی و دهر

حجاب حلقه کبوی دلی است
 تا که بین موی دلی است
 راهها در نفس نوی دلی است

ره بگویش هر که بر دزدی نماند که
چون برون آید در چون کی و بخت
بهر هر دل هر طر محراب دگر معبد
ابرش آن قبله بردی بی بخت
حالتی زدی از پیش کجا دارد دلم
زانکه دل چشما و نیروی و بخت

مغریه را کوی دل اندر خم چو کان است

عرضه میدان بر آکوی و بخت

ریخت خنم که این اثر نیست
سخت جانم که این کجا نیست
چونکه چشمش خراب می شد
گفت کاین بخود و خراب نیست
چونکه در بوته غم بکشد
گفت در لب که آب نیست
چون در آن آب روی خود
گفت کاین عکس آفتاب نیست
کرد با عکس رو خوش خطا
یعنی این منظر خطا نیست
گفت با تو عتابا دارم
کز ترا طاقت عتاب نیست
آنچه پرسید از جواب شنید
گفت بایل که این جواب نیست

مهر ریش مغریه میکشد

پر تو ذات من حجاب نیست

آنکه دید طلبا و مسافر است
هر سیت تا که در دل جانم مسافر است
و آنکه دید رو بنان حسن روی
در حسن رو خوشی بر دیده ناظر است
دل را بهر غمزه خوابان همی برد
آن غمزه را که زهی غمزه ناظر است

از چشم

از چشم و میرش ترک جیب کی
از زلف و کوی بند و کی کاست
گفتم مگر که اگر کم آند دست بخود
خود را که زبان من آند دست
بپایش کفین زد و رانگه دو
در غیبت حضور تو پوچ حاضر است
حسن و سبب آنکه مراد را نه است
عقبت آنکه مراد را نه است
کر از فنون عشوه کری هر است
دل از فنون عشوه کری سخت است

ایمغریه تو دیده بدست از رنگه دو

چون آفتاب در رخ بر ذره ظاهر است

این خوش از میکده بر حجاب است
این شش مرا زخم آن باد و فر است
این دیده اندم که چهره مست و خراب است
وین عقل ندانم که چار و فر است
دل داده کجا خورده اندم شب است
کجا و خیر دست و خراب است
این کتیب در گوش دل آینه سخن است
و آن کتیب اندر پس این برده است
در گوش فلک از مدح و علقه که اند
این صرخ ندانم که چار حلقه که گوش است
این مهره مهر از چه بر پنجه رود است
بر اس کرد و ز کوا که چه نفس است
ای بهر جان ره بمان ثان است
بر در که او بیکه طبع و ادب است

ساکن نشود و هر دل مغریه از چشم

یارب ز چه باد که در چشمش است

آنچه با کشت بل از نمی یارم
بکسی نمی آید از آن باز نمی یارم

مطرب عشق دین پرده سارنی
که کین سبب از آن سارنی یارم
گفت بس سخن عشق با دلیند
استخوان کشت با دوزنی یارم
زیر لب خنده زنا عو کنان
استخوان کشت آن لب از نی یارم
انکه در پرده و زنباشد
برادر پرده و زنی یارم
لذت لعل لب جام غم انجام
به پد ذوق ز غار نی یارم
شرح آن طره طار نمیداد
سحر انفرقه غار نی یارم

مغرب بادل دساز چو دساز

با نوسر دل دساز نیارم

این کرد پر چهره ندغم که کرد
که جملہ خوابان جهان کوی برده
موسی کلیم است که در دید
عینیت کز دوزخه شود میر
چون مرغ قصه است و چو خورشید
کز پر نورش شود کس کوی
اور شو گفت که از آدم و حوا
کس کل چنین آدم و حوا
بنیادی خلق جهان میکند
مانند نرکان بجای باز و برده
با حسن حسن غلابی میسبت
با لعلش جام مصفا برده
هر دل که بر او نقش جهان بود
نقش رخ او آمد ز آب برده
کس نیست که نقش رخ خود را چنین
در راه هوا جملہ بجای برده
ایمیزد از دلبر خود کوی سخن
کاوند عرب نه عجم در دمی و

پارسا باقی بریز بر سر حادث
می قدیم که تا در هم زد دست
چو در زمین دلم تخم مهر خویش
آب دیده بر دبان کس نیست
از شرب کجنان نوح اگر برسد
نکستی غرقه طوفان چو دانه
بوی ده نوا مرد و باز دانه
که همچنانکه محیط است می دانه
دلا بخود سر کن درون خود
که هیچ کجا زباید ز مرد کامل
در دین مجلس مردان بخور شرب
شراب مرد تجلی بود نه مخاب
تر شرب تجلی زد خویش دهد
از آنکه با دانه آب است در فانی

چو مغرب ز میان شد نشانی

خوشا کیک بود در شش خلیفه

چو بحرنا قنایست دایما موج
حجاب حدت دریا کثرت امواج
جهان هر چه در دهنش است
ز قعر بحر باطل میکند اخراج
دلم که ساحل دریا به غایت
بودم با موج بحر و محتاج
علاج در دلم غیر موج دریاست
چه طرفه درو که خوش بود و
پهر خسی برسد ز محیط درو که
یکم بخس رسد زوی یکی کوی
ازین محیط که عالم بجنب است
مرآت غیب در آفرین است
بلون دلم اگر مختلف بود
ز حلا محلت و انحراف ترا
هر چه مغرب از کاینات
بگرد بحر محیطش بکزان

سحر کی که شودن بختی
صلای زنده دلان میدید
نور و نجاته غار عاشقان دور
بر آفتاب حست طلب کن از روی
کلید فتح دل بل دست
کشایشی طلب زور غنچه
از انوار در جادو در دافرا
از ان شمع که در شمع در دافرا
از ان شمع که در شمع در دافرا
نجات هر دو جهان از ان شمع
که دست در دو جهان در دافرا
پیش بر تون می چرخ فکر د
چو پیش صبح است کوکب
هر که سا ازین باده دوزخ خود
هر که رست خود یاد دوزخ

پاد و بدل در جهان مغرب می بر
می که هیچ ماوت نمیکند اقد

صبح ظهور دم زد و عالم بدید
مهر خست ز مشرق دم بدید
پوشیده بود رو تو در زوی
چون کشت سوی تو ز بیم بدید
جان جهان در غم زلف تو بد
زلف ترا ز هر شکن و غم بدید
بر یک نیستی لب لعل سحر که
یکدم دید و عالم از دم بدید
مهر و شمع غمزه مرد فلک ترا
هم از لب چو نوشن مرهم بدید
بر هر که کشت محال تو جلوه کرد
در دوزخ هزار نفس ماد دم بدید
تا شد یقین شاد دست اند غم بد
دل از هر زخمی از غم بدید

نویسد

خورشید سمان و لای ظهور
تا مغرب ز مغرب عالم بدید

کوهری از موج بحر سکران آمد
سرجه هست و بود و پایدان آمد
کوهری دیگر بر دون اجتناب موج
کز شاعش معنی هر دوان آمد
باز موجی از محیط اندا پیرون
کز صفا او جهان جسم و جان آمد
چونکه موج و کوهر و دریا پاید
در جهان از موج و دریا بحر کوان آمد
تسیر سکران از موج در صحرای
کنج فحش افکار باشد نهان آمد
ایکد چینی نشان به نرینش
چون نشان از به نرینش آمد
ایکد دایم از جهان نامن کرد
عاقبت با و با من در میان آمد
صد هزاران کوهر سرار و در معر
در جهان از موج بحر سکران آمد
از برای آنکه تا نشاسد در غیر او
موج در یاد لباس و شمع کوان آمد

از زبان مغرب خود بحر سکران آمد

مغرب را بحر ناگاه از زبان آمد

از پیش قدم بر خاست موجی عدد
وز موج دریا از لب سحر آمد
از موج بحر سکران صحرای
صحرای یقین یا شود یا بد چو ز دنیا
اندر سر عالم زل زل باشد عین ال
سر در سر دوزخ ز پیش خیزد عدد
اندر جهان پر عدد و واحد بود
در خط یک صد و عدد بود عین

اندیک صدمین جهان	از صد یکم به صد از یک صد
لیکن جهان جسم و جا کرچه از دنیا	بر روی بحر سکران باشد چو بر دریا
بسیار بر لبایم فاد از دریا بود	باشد که موجی در سبب بازم بدریا
وقت کاخ خورشیدان و ماهان	از برج طالع شود از اندرون بر

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغرب
 که مغرب را آینه چنان نباشد

شخصی از زمین چو در بحر عالم بود	نقشی در دبد بد از خود که آدم بود
هزار آری برد از خویشین	یعنی از در بای موج دادم بود
هسته خود را نمودی در این مختلف	یعنی آنچه حاصل شد آدم بود
بزرگترین خاتم دل کشت نامت ش	دل از چون خاتم نفس خاتم بود
جای ذات صفات عالم آدم کل	احد یعنی مجموع عالم این بود
اسم عظم را جزین منظر نباشد در	بگذر از سطح که عین اسم عالم بود
فاتح با بیغایت خاتم ختم رسل	انکه فتح و ختم شد در اسم این بود
آخر باین که سخن بالا فروان	انکه در کل آمد و بر کل مقدم بود

انکه حال مغرب از دوز عالم برگزید
 در محرم حرمت خود کرد محرم این بود

پروان و دیدار خلوت که شود
 خود را شکل و وضع جهان نمود

اسرار

اسرار خویش را هزاران با کعبه	کعبه را خویش را به که کعبه شود
در مانگاه کرد هزاران هزاران	در خود نگاه کرد بنیر از یکی نبود
در هر که نبس کردید عین خود	چون جمله از یک خود دور دور
یک نکته گفت یار و لیکن بسی	یک نکته گفت دوست و لیکن بسی
خود را بسی نمود و بخود بار و جلوه	لیکن بی هیچ نمودی بی نظیر نمود
از دست هستی همه عالم خلاص شد	تا بار جهان در کج نهادن شود
کس جهان نماید کرد و نماید	آن یار بود ماحول زبان و
با آنکه شد غنی همه عالم ز کج	یکجواز دزد کاست نه یکجواز دزد

چون مغرب بر آنکه بد کج را بد
 بکشد در جهان کف و کج عطا نمود

هزار نام خورشید از سر سر بر	ماه مهر و شمس هر دم جلوه کرد
از برای آنکه نامشناخت او هر	قامت ز سایش هر دم کسوت کرد
صورت او هر رفته میگرد	معینش بر خط از صورت سر
افضلش چون بار در زمین	آن بیند آسمان از پرز ماه و خورشید
چون تاب آفتاب حسن او بر کوا	نور او از دوزن هر خانه سر بر
در مظان ترا شود ظاهر حال رو	هر دو عالم را برای رسوخ و مظهر
هر که از جان شد ملامت نشان	خوشش از بر زشتی صد

مغریه کر سر نغمش در آردنده و آ

لطفش در بر چه کر دستان سرور

بنم با هر سری هر سوسر کاردی
غش با هر لود سودا بازی کردی

جمال و عشق آید بزر معشوق هر
بگاه جلوه نظاری دیداری کردی

اگر چه دید کلزار روی دشواری
که روی و خبرین کلزار کردی

اگر او دیده داشت دیدش بد
طلب کن دیده دیگر که دیداری کردی

اگر در سخن صد بار رخسار
همی منی شوق خساری کردی

چو گفتش از بگوشتی و بچند
بر و گوشتی در بستان گفت کردی

مکو در شهر و بازار شش بارش نیم
که در هر شهر و بازی خبری کردی

تو شایستی چار چشم شوق آید
که چشمش حن تو در هر گوشه بپا کردی

نه شایسته با کر شاد سر نغمش

که زلف او هر مو به کر شاری کردی

ناکه خورشید من از مشرق جان پیدا
از فرغش در آن جهان پیدا

ناکه از چهره خود باز آید شتاب
از صفای رخ او کون مکان پیدا

بود از کون مکان نام و نشان پیدا
ناکه از کون و مکان نام و نشان پیدا

بود خاموش و کفایت در عالم
بجهت بی کسبم از زبان پیدا

رب جو جهان که خزان
از بوی قند و سرور و دان پیدا

کفر و دین را از زلف و زنجشک

از خفا و غشش گشت جان لطف

کر چه در آستان جهان گشت جان

یارب آن روی چه روی از برون

از فروغ رخ خورشید و شمس

در جهان نا که از آن سود و زیاده

زین بجهت دوزخ و آن حور و جنان

مهرش از جمله ذرات جهان پیدا

هر چه در عالم بود و نمان پیدا

مغریه و صیفت رقص کن پیدا

باز حد خویشین بیرون نباید نهاد

کر نهادی ششین کنون نمی باید نهاد

فصل ناموز و ناموزون نباید نهاد
قول ناموز و ناموزون نمی باید نهاد

قد هر چه بیکه دانی صفت و غش
از آنچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد

هر چه در حق پیشین دون
نام حق هیچ بر ما دون نمی باید نهاد

آنچه از دست از بالا نباید کرد
و آنچه که بود بر ما دون نباید نهاد

عقار از هر روم خلق رسمی دیگر است
به نشان رسم دیگر کون نباید نهاد

دل بدم در پایا در نباید نهاد
بای در زنجیر چون مجنون نباید نهاد

چنگ دل در دلدان نباید نهاد
دست بر مار به فسون نباید نهاد

چون شاد و غمی بر کرد هر چون
به شایه پای در چون نباید نهاد

دل که شد معشوق شمع جوی
بر هیچ دل دیگر آن معشوق نباید نهاد

اگر کلیم ز غم خویش بیرون نباید نهاد
از کلیم خویش بیرون نباید نهاد

عشق حسن دور ایله و مجنون
تکلمتے بری و مجنون نپا نپا
بار که چو نیت که چو نیت که چو نیت
چون و چون و چون و چون نپا نپا
اچہ کر نیت کر نیت کر نیت
فصل کر نیت برین کر نیت نپا نپا

منغریه اسرار بحر سپک از ایشین

از زبان موج بریا موی نپا نپا

نشان دمام مرز و کار
صفات ذوات مر غیر مر
کیکه هستی خود را بخود بپوش
در کشش سحر از کردار که
مرا که کشد ام در تو کس گجایا
که غرق بحر تر در کنار که
مرا که نور نیم اهل نور که مند
نور نیم اهل نور که مند
چو من ز هر دو جهان رنجیم
بروز حشر از اهل شمار که
مرا که نیت شد م در تو نیت
نیت شد م در تو نیت
پیشین کی دید صد هزار
ندیده غیر کی صد هزار که
کسی کای بر دل و جا و عقل بود
مرا که رسد ام زیر چار و

ز منغریه خبری که حصار کون رسید

کیکه هستی اسیر حصار که داند

دل با نفسی مشرب دیگر دارد
راه در رسم در و نیت دیگر دارد
میکند هر نفسی جام در از لب
بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

شاید

شاید بخار خال و خط و غیب
خال و خط و غیب دیگر دارد
هر زمان جان در از لب جان
بهر هر جان که رسد لب دیگر دارد
در جهان دل با مهر و سپهر دیگر
عشق و فرشت و فلک و گوشت دیگر دارد
بجز این روز که منی بودش
بجز این شب که تودا شب دیگر دارد
دل سوار نیت در گاه توجه
جانب هر طرف مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل منغریه از کتب دست

کشت مسطور که دل کتب دیگر دارد

محت هر خط از کو مینما
بال آسای ابرو مینما
سرا ز چپ پر یو بان برارد
ریخ از روی پری رو مینما
بهر سوز آن کنم هر دم توجه
که رویت هر دم از رو مینما
پریشان آن نوم هر دم لغت
دل را در یک سو مینما
مرا اندر خم چو کان لغت
جهان جان و دل رو مینما
خیال قاضی بر طرف چشم
چو سردی بر لب جو مینما
ز خال غارت ز کانه آید
اگر چه همچو پند و مینما

بحر منغریه از غمزه منت

هر آنجای رجا و مینما

دل همه دیده شد و دیده همه
تا مرد دل و دیده ز تو حال
صبر کرد

با میدیکه رسد سوجی از آن بیل
 سا کما کن آنجه حاصل کرد
 منزله به زدل و دیده من
 ماه من کر چه بسی کرد ز دل
 دل که دیو زنجیر سر زلف بود
 هم زنجیر سر زلف تو عاقل کرد
 عاقبت یافت آن بند سلاطین
 سا که کر چه در آن بند سلاطین کرد
 مکر و نماند فریب چیل بر خرد
 پیش نیرنگ و فو نه تو اهل کرد
 پرده برد از رخ تاه راون چل
 هر چه بر من ز سر زلف تو کل کرد
 کردلم آینه کامل رخسار نیست
 عکس انوار رخت با سحر کرد
 روی باروی تو اور و از آن
 هم ز قال زخت مقبل کرد

هر که از کامل بافت نظر کامل شد
 مغرب از نظر دست که کامل کرد

دل نه آستم غم که بود یار بر
 کلام دل که نه آن با عکس کرد
 به نیم غمره روان چون نیر بر
 یک کر شمه دل همچو من نیر
 هزار نقش بر رخسار آن کار نظر
 که نقش دل از دستم آن نگار کرد
 با دکار که دستم ز حضرت دست
 ندانم از چه سبب و دیا دکار کرد
 دلم که آینه روی دست داشت
 صفای چهره و از دلم غبار کرد
 چو در میان در آمد غم کنایه کرد
 چو در آمد دل از کنایه کرد
 اگر چه در دل سکین من قرار
 ولیکن ز دل سکین من قرار کرد

بهر کس

بهوش با چشم مار در می کار
 زمین معشوقه گری بشویش و آشوب
 کنون جان ز دل درم و نه در پیش
 چو عقدر و پیش در میان هر چهار
 چو اید او میان رفت مغربه زمین
 چو اید بکار در آمد مرز کار بر د

ز قدرت سروستان آفرید
 ز رویت ماه تابان آفرید
 ز حسن رو تو تاه عیاش
 از آن خورشید رخشان آفرید
 ترا سلطان که کو بن دادند
 پس آنکه تخت سلطان آفرید
 از آن سر چشمه نوش حیات
 بکشته آب حیوان آفرید
 ز چشم فتنه جوی و لغت
 هزاران چشم فنان آفرید
 لب و دندان و تاه بدیدند
 در و یاقوت و مر جان آفرید
 ز خط و رض و نور پیش
 بت و شمع و شبستان آفرید
 نه بد مردی و مبدی اجماع
 که او را مرد میدان آفریدند
 که تا از زلف او ز تار نبند
 بی کس را پریشان آفریدند
 چو عکس زلف و رخسار نمود
 بکشته کفر و ایمان آفریدند
 برای سجده بردن پیش رفت
 جهان را مسلمان آفریدند
 ترزا و عده دیدار دادند
 ماین بھر نیران آفریدند
 بکیرا بهر طاعت خلق کرد
 بکیرا بهر مصیبت آن آفریدند

یکی از بهر ملک گشت موجود دگر از بهر رضوان آفرید
 بصحرا یی جهان را بر گشت تا شایگانان آفرید
 چو عزم جو پار دگر کرد در او سر و خرامان آفرید
 کز گردن بر صحرای امکان دو عالم را از امکان آفرید
 بظا هر ملک جسم آباد کردند باطن عالم جان آفرید
 که تا باشد نموداری طیش جهان را از پستان آفرید
 چو حسن خوشتن جلوه دادند جهان را بر زو جان آفرید
 بزنگنه اند چون پرده خیار برای جلوه پستان آفرید
 زانک عاشقان و کبیتے در دورای عمان آفرید
 دلم را در غم نفس بدیدند از آنجا کوی و چکان آفرید
 برای عاشقان از هر دو هزاران در دو در میان آفرید
 لبیل خوشتن هم خوش بودند بدان منکر که بران آفرید

چو خود خورند باده مغرب را
 چرا سر مست و جگر آن آفریدند

آن خیش اندر با هر موج که خیزد بر دلو جان بد بر محل دل ریزد
 دلا اجماعان سازد جان را زهر جان دل جان را با یکدگر خیزد
 جان دل جان را با یکدگر آن لحظه فرقی شون کردن نمیر خیزد

چون باد شد و شد بگرفت و ترا آن ملک بدان کشت و کز و کزید
 جاشیکه بغین آتشک محال شد ظلمت کجا ماند با نور سپید
 شکان صحار بر سیر کشتیدم از فیض چنین دریا ابر که برید
 از کشتن جان و دل فی الحال فرود کردیکه بر او که غرابال برید
 ایمر دپا با بکر ازین ساحل زان پیش در دامن سو فرود

چون مغرب به کسل و پرورده این سحر
 از بحر نمید شد و موج نیر میرد

شادان در خان رسید بافت چو غل و لب چن رسید
 لب بر لبم نهاد و درون کرد عشت جانم لب رسید چو جانم لب رسید
 چون جان تازه یافت بهم از لبان ایدل سپاکه موسم غم رسید
 مجبور آنکه که چه عاشق نواز شد مطلوب آنکه که بکا و طلب رسید
 این سلطنت ز فقر و فاقه کشتیم و نیمک نمرد و مرانم رسید
 رنجی بکشت لایق مقدر قیامی هر راضی که آن بکشی رسید
 چهره متادب ز سر مردن حاج هر جاکسی رسید ز راه رسید
 به نسبت و نسبت که رسی بدو ایدو کس بدو ز راه رسید

بر دشت مغرب سبب مغرب ز راه
 تا به سبب بحضرت آن به سبب

جانم از پرورد تو جان میگرد
که دل از آتش آید و سبک گردد
هر چه بید آنهان می شود از دیده جان
چون از دید جمال تو غفلت میگرد
هر که از تو از نام و نشان میگرد
از خود او به زود نام و نشان میگرد
چون جان جان بکشد جلد نهان
آنچه جان طلب است بهمان میگرد
دل جو گوید است اندر خم جوگان
رو و ب چهره و پا از آن میگرد
حسن جهان در نظر من به
چو که بر رو تو چشم نگران میگرد
چونم که بلطاف نظری میکنند
ز طاعت من جمله جو جان میگرد
که چه پدید آید دست جو خورشید
هم ز پید آید باز خان میگرد

آنکه معتقد جان دل مغرب است
مغربی و طلبش در جهان میگرد

مرا فقر و فنا افکار میباید
ز نام ملک و غنی تنگ عیار میباید
دام باد تو جید میخورم از تو
که این شراب مرا خوشوار میباید
نراج هر کسی این باد بهر نیست
و لے نراج مرا سازگار میباید
میان آنکه تو شش در کنار طلبی
علی الدوام مرا در کنار میباید
دلی که هست لا رام را در دارم
ندانم از چه سبب بفرار میباید
بگر در مرکز تو جید میکند جولا
دل که همچو فلک در مدار میباید
صفای چهره در کجا تواند
دلی که دیده او به غبار میباید

دست آینه آینه را در صفا
چگونه چهره نماید که نامی باشد
با چشم دل مغرب به پانگ
از آنکه چشم و شش چشم بار باشد

رفت هر دم جمالی میباید
ز حسن خود مثال میباید
مرا عا و س حسنت هر زمان
از آن هر دم کمال میباید
جالت را کمال است سپا
دل را طرفه حال میباید
تجلی میکند هر لحظه بر دل
کمی بر چرخ دل مانند بدست
کمی همچون پاره میباید
مرا هر ذره از ذرات عالم
بتوراه و صا میباید
جهان بر عارضت چون خطا
از آن چون خطا و خال میباید

بچشم مغرب غیری محبت
کس را گوید محال میباید

رخت که چه چو خورشید فلک میباید
دل هم در فروغ خوشین میباید
نقابت روت بهر نور رخت میباید
نقاب که بود مهر رخت میباید
بما نزدیک نزدیک دور دور
که از افراط نزدیک بغایت دور
چو خورشید بود که در دوزخ میباید
که چو خورشید دیدن کور
بهر خوشین باید طلب کردن صبا
که مرد دل و دایم خود میباید

فصور وجود و دل از اندام کمال
 من بگشاید و دل او قصور وجود
 کتاب جامع و قال یزدگرد دوم
 که طبع و این عالم دارد مسطور
 در سر یکدیگر میگویم از دور و نزدیک
 مرد کشتن سر را در دستور

ز جانم کس است لب بکون آفتاب
 روان مغرب که ست در مخور پادشاه

چون عکس رخ دست در آینه عیار
 بر عکس رخ خوش نگارم نگار
 شیرین لب و ناکه بکعبه بار
 عالم همه پر دلول و شور و فگار
 چون غم نامی جهان گرد
 اند بنگار جهان جمله جهان
 هر نفس که ادخا بر آن نفس
 پوشید همان نفس و این نفس
 هم کثرت خود در دو احوال
 هم عین همین آدم و هم عین سما
 جای همه اسم مد و جای همه کس
 جای همه جسم آدم و جای همه جا
 هم پرده بر انداخت ز رخ کرد
 هم پرده خود و پس پرده نما

ایمیزان بار که بے نام و نشان بود
 از پرده برودن مد و با نام و نشان

دل که باز لب تو بخشش باد
 مگر از غم و شاد و کفر و دین
 بود کفر و اسلام بخیر آید
 که لب و رو تو آتش
 فرد ز بهر نفاخ ز غم من آید
 که خوشه چین تو بوده آتش

کجا ملک سلمان و بخشش کنم
 مرا که ملک و فخر و بخت
 مرا که خستید در درون
 چه اشقات بدید و حور عین
 کجا زلفت دیدار و خبر یابی
 ترا که میل بشود با کمین
 پیش دیده ما غیر و عین
 نظر بکشد آنکه با عین
 بد و دیده را غیر کنی بعین نکر
 بعین که نکر و هر که غیر بین

پادیده از مغرب بومستان
 پس که هر چه بکشد و چنین چنین

بے نقاب آنحال شوندید
 در رخ فرمال شوندید
 روی و از زلف و خال تو
 دید بے زلف و خال شوندید
 بنجایش از آن شدم قانع
 که از و فرخندال شوندید
 خود جمال کمال روی ترا
 به حجاب جلال شوندید
 ذات محفی است از صفات کمال
 بے صفات کمال شوندید
 آفتاب است در ظلال نما
 زو بغیر از ظلال شوندید
 پذیرد زوال مهر و رخس
 مهر و از زوال شوندید
 همه کرد سرب میگردیم
 چونکه آب زلال شوندید

مغرب به سج خیر از آن غمقا
 بجز از پر و بال شوندید

نمان بصورت غبار پدید شد
 میان کرد و در آن سوار چاه شد
 جهان پست کرد و غدار او بدید
 برای بیل بکین و پنوی خرب شد
 یکی که اصل عدد بود در شمار شد
 بدید گشت ز کثرت جمال حد شد
 چون قطره در حرکت آمد ز به تیر شد
 اگر شاخت سوکانی است گراو شد
 بگو که انچه سبب این غبار پدید شد

اگر تو طالب سر و لایبی مطلب

ز مغرب که درین روز کار پدید شد

دله دارم که در وی غم نکند
 میان ما و یار همدم ما
 حدیث پیشم کم اینجا رها کن
 چنان بر گشت کوش از نغمه شد
 جز بکشتی عالم خاتم او شد
 دله کا و فارغست از سودا شد
 رسد هرگز بجای آید نیز شد
 چه جا کنم که شادی هم نکند
 اگر همدم نباشد هم نکند
 که اینجا وصف پیشم کم نکند
 که در وی با نکت بر و هم نکند
 و در چیزی درین غم نکند
 در او هم نور و هم ما هم نکند
 که اینجا عالم و آدم نکند

زبان

زبان مغرب در گشت زکشت

مگو خبری که در عالم شد

مسافتی خیز از جام و سو که داد
 تو مندر که دوستی ازین می دارد
 هیچ پوشش ناید فی ارنستی
 آنکه از ساق جان جام پیای دارد
 دل بر قصرت از آن نه کرد و گدا
 مست از دونه سماع از دونه دارد
 بکنفست دلم از نظردی حاکم
 هر چه در دلدل من از نظردی دارد
 سایه مهر تو ام مهر تو از پی دارم
 چند اسایه خورشید تو در پی دارد
 هر کجا هست بر جی روغالی
 دل بجا ز کائنات تو به دی دارد
 لبه حسن هم دل محزون می
 لبه حسن من غمخیز تو در می دارد
 آنکه در مملکت فقر و فاقه است
 با چنین ملک کین ملکین که دارد

مغرب زنده و باقی نه نباشد بجان

که ملوک از باقی و از حی دارد

اگر زجا با ذلت دنیا زنی شد
 جمال رو ترا هیچ عز و نازنی شد
 ز سوز عاشق بچاره آسازنی شد
 جارا اگر آن نوزیست سازنی شد
 پیشانی تو که مایه دریم نیازنی شد
 میا عاشق و معشوق آه نیازنی شد
 بعشق با مطر ز جمال حسن تو دارم
 لب حسن ترا به ازین طرازی نیازنی شد
 کجا بکشتی عیان جمال حقیقت
 اگر منظر آینه مجاز نیازنی شد

مجوی دل با غیر دوستی نیا
از آنکه در دل محمود خیر نیا
نوازشی توان کس در طلبید
اگر چنانچه دلارام دل نوازش
پیش عین مکتوب عشق که نوا
قبول می کند ز آنکه عشق نوازش

برای این دل چاره مغربه تو کو

چه چاره لازم اگر بای چاره ز نیا

مرا دست در دست بگیرد و دست
در خطبه و نیکو غیر دست
ز مغربه تو بر دهن در خطبه
کسی بد پر ز مغربه تو دست
سر حضرت جان ز رنگ دست
در کسرا کسیر که رنگ دست
چو آینه بکلی روی باش خجل
که روی و بد کان حلا دست
تو از میانه میدان کنار کبر
فرا که دم چو کان و چو دست
دل چو بحر باید در گریه موج
در اندک که تنگی بیان چو دست
میان مجلس در باستان حقیقت
که دست از باغ و بو دست
پیش از بدین صف و خلق نوا
از آنکه هر که بد و صف و چو دست

ز کفش کوی گذر کن چو مغربه در کوی

کیکه میل دیش کفش کونست

رخ زیبای ز آینه میباید
که زنت بنوستان تو بیه نیا
چون نظر بر رخ زیبای تو نیا
حسن مجبوره تو در نظر میباید

نیت شایسته رویت بجز از نیت
حسن خسارت را دیده همی آید
دیده ز دیدن جهان نیت
هر که برود تو یک خطه نظر نیت
کویا حسن تو هر خطه فردن نیت
تا مرا از من و از هر دو جهان نیت
نیت بدتر از دیده نیت
هر دیدار توام دیده تو نیت

مغربه تا شب هستی تو با نیت

نور خورشید من از شرق نیت

ز دریا موج کونا کون آید
ز چونه برنگ چون آید
چو نیل از بحر موسی که آید
برای دیگران چون خون آید
که از نامون بوی بگوشد
کسی از بحر بر ما مون آید
چو زین دریای چو چرخ آید
جواب آسار او کردون آید
این دریا بدین امواج آید
هزاران گوهر مکنون آید
چو بار آید ز خلق نگاه آید
بهر نقشی درین پردن آید
کسی در کسوت لبه فرود آید
کسی از صورت مجنون آید
بصد دستان کارم آید
بصد فسانه و فون آید
بدین کسوت می منبش آید
یقین میدان که هم اکنون آید
بمنشی هیچ دیگر کون نکرید
بصورت کرچه دیگر کون آید
چو شعر مغربه در بر لباسی
نجات لبر و موزون آید

می حدی از لب سایه روایت میکند
 از حدیث منی چشمش در لبش
 در لبش شست و جام منی از جام
 در لبش گشت در مارچ کمان
 شکر دارد و دم از لبش شکر بار
 چشمش در نورش چون در منی خوش
 این کفایت پیشین معانی
 هر کسی در زنده از بهر حمایت
 بدستش که گمان بود ز ما آمد و شد
 و بکس نه بود و گمان داشت

سلطان سرخش که در تیر
 بکس نه بود و غنا هر منبر
 هر که گشت بنده ازین فکس
 انکو هر یکیزه آن در بیکانه
 در کسوت چو چایه توان گشت
 بنموز رخ بر روی و از روی خواب
 در کاشن عالم چو سی سرو چو

آتش سهر از لاله کرد بخشنه
 تا مغرب و مشرق و شمس و ضیاء

بے پر تو رخسار تو پیدا نشود
 جز از لب تو جام لبالب نتواند
 تا موج تو مار را نکشد جانب
 تا جذبه او بر نر باید برین با
 از مهر خورشید صفت است
 در خلوت اگر دیده را بخیر نشود
 بے دیدن پدیدت باشد ن بدست
 چون مغرب از مشرق و مغرب سبید
 خورشید صفت مفرد و بیکت است

دل من هر نفسی از تو طلبید
 هر که او دیده بود چهره و بال
 در جهان ذره ز خال خال
 ما بدینا طلبیدیم و بدیدیم
 معنی و صورت با صورت
 جز که در ملک مفرد فنا شود

جان من در همه ذرات جهان است
آنچه موسی ز سر طور سخی طلبید
در دوم مرتبه چون کل کف
پس عجب نبود که کس الف طلبید

مغربی دیده بست آری آنکه طلب

حسن یوسف شینده است و ای طلب

دل از بند من پدل رها شد
نمیدانم که او دیده و کجا شد
مکر کا و دانه خال تبی دید
از آن در دام نفس تپید
هوای دستانه داشت
نمیدانم بغرم آن هوا شد
مکر بودش غایب در کربا
غمان از ما بر آن در رها شد
صفای داشت با خوبان
ازین جایی مکه دزدان صفای
صدای ارجی آمد کوشش
په آن نغمه و بانگ صدای
صلای خوان وصل بشنید
بوی خوان و شش آن صلا شد
ز جان و از جهان پیکانه کرد
که تا با جان و جانان کشا شد
دمی خالی نمیشد از دور
از آن که زهر آخلو تر شد

ز حال مغرب دیگر نرسید

از ناهایت که از پیش جدا شد

ای جمال تو در جهان شهو
لیکن از چشم از تو جان ستور
نور ویت بدید با نزدیک
لیکن از دیدش نظر نادر

مهرگرمی

غیر گرمی کجا کند ادراک
ز آفتاب منیر تابان کور
کر چه باشد عیان چه شاید
قرص خورشید را بدیده مور
همه بنو قبول ترا دیدن
بل تویی ناظر و تویی منظور
مدتی این مکان همپسردم
که منسم ذاکر و تویی مذکور
شد یقین کنون که غیر نیست
ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر و دیت چون آفت بر عالم
یا ف ذرات کاینات ظهور
کشت پید از عکس لطف حق
در جهان کفر و دین ظلمت و نور
لب شیرین و چشم قنات
در زمانه فکند و فتنه و شور

مغربی را دام از لب چشم

در جهان مست دارد و مخمور

بنماید هر زمان روی بر روی دیگر
تا کشد هر دم که پان من از روی دیگر
دل خواهم برد از تنش که جهان
دل همچو بذر من هر دم بدو بوی دیگر
چون تو آمدی ز یاد من این
هر زش می کشد در بند کبوی دیگر
روی چیست کجا می بند بخت
آنکه با هر زمان آشفته روی دیگر
سحر باب از برای سجده آرد
آنکه دارد قبله هر دم قیام روی دیگر
من یکم چون شوم قانع حسن
بنماید هر دم زهر و مرار روی دیگر
بر لب کجی مجوس و عنسار
هر زمان باشد خرامان لب روی دیگر

بر سر کوی بختی جلوه کرد پیش رو
 تا بحسن بگری بنی نو در کوی در
 باد جو لاله در این جوی بوی
 منمش بر دم زبک بگر و بوی
 کشف بودی مغرب را خوی باید گرفت
 چون بگر و چون که در دهر زمان خوی
 از سواد الوجهه الدارین اگر داری
 سوی دار الملک از کفر حقیقه کن
 از سواد این چنین کفر مجازی مرد
 چشم کشا و سواد فقر و کفر نگر
 کفر باطل حق مطلق بخود پوشیده
 کفر حق خود را بخود پوشیده
 تا نور بند خود حق را بخود پوشیده
 با چنین کفری کفر با کجا داری
 آنکه از سر حقیقه کفر حقیقه آب خود
 بگر کفر هر دو عالم پوشیده
 چون بکشد با در شمس حقیقه ستر
 بدر که دبد ز غور نور خورشید
 کفر احمد صیت در شمس حقیقه
 صیت طایم مظهر کل ظهور نور
 پس کوبید کاف کفر مازطایم بر سر
 آنکه باشد از معانی و خاتین هر
 ایکه در بند قبول خاص و عام بر سر
 کفر و ایمان چون حجاب خندای بر
 رو بمان مغرب از کفر ایمان گذر
 دیده سر کردن نور دیده در نظر
 چشم منظور ناظر یک از دوی چتر
 کرچه عالم این چشم دو چند دیده
 از بصر جهان بود و پو آن بصر

دل بان کوی سر کردن و غافل
 در غم چو کان لطف دست مستغفر
 نیست پرت از غم چو کان لطف
 دل که چون کوی همبکر و دین
 من نمیدانم عالم صیت بخود کوبت
 عقده نفس و جسم و چرخ را شمشیر
 با هر کشتی و صفتش نور و صفات
 پخته کردن کردن از نور خور
 ایدل از حوای منی رومی لبرای عیان
 پاک و صفا ساز خود را انجمن و خود
 در صفا خوشین بدین رخ و لاله
 زانکه تو آینه دست و در تو جلوه کرد
 چونکه مطلوب تراز تو نیست بر دین
 مغرب در خوشین باید ترا کردین سفر
 ای حسن دیده کاشته بدر
 کردیده نباشد که کند حسن تو خطا
 خورشید جمال همه جوانان
 از دیده عشاق بود گرمی بازار
 خود آینه در دو جهان حسن است
 در کما تجلی بجز از دیده خطا
 آردی که دیده او روی تو
 نه که بدست منور همه مصفا
 هر دیده از دهر نفسی دیده جلال
 ز دمازه شده هر نفسی دیده دلا
 بر هر نظر کرده تجلی در کون
 تا هر نظری زو نظری یافته هر
 بر آینه دیده در دل اهل دینار
 زو جلوه پای رسد آینه بکرا
 روی تو بکایت کما تجلی
 بسیار نماید چو بود آینه بسیار
 ایشنه جهان از دل جان من
 دستا ده عیان بر سر هر کجا

خوای که نازد جهان تو سر کاف
 بطن کین و پرده بر انداخت
 خاک که اگر پرده زرد تو بر
 از غیر تو نه عین تو ان یافت
 کز باد زینان و دانه سبز
 خاک که نازد جهان کبد ک

تا مهر تو بر مغرب اسرار تباید

شد مغرب از پر تو او مشرق انوار

بزم بهر زینت و دست به جامی در
 میرسد لای از دهر بخت الهامی در
 کامی دل سرشته غیر از مادار می
 آنکه شون با عین خبر ما دلار می
 از پر صیبا که مرغ دل نامی
 حال لغزش بهر زمانه و دهم در
 چون تو ان بهیار بود چون به
 بهر زمانه سر به دیکر از جامی در
 کرچه در است آغازی و انجامی در
 بهر زمانه دایم از آغاز و انجامی در
 در حقیقت هیچ نامی نیست که جدا
 بهر زمانه مرخوش بهر لحظه نامی در
 دل بکامی از زبان کجای نشود
 نفس خود که از حال کلامی در
 هر که کامی بر بوی نفس سوزد
 در صفا نفس لا بهر لحظه کامی در
 چون بهر دنام او با هم دعا به
 کاشی داد می بهر لحظه و شامی در
 کرچه منتظر جان و نعام و بیم
 میکنم از وی بر ساعت انعامی در

بهر رخ و نقش که صبح و شام را بید
 مغرب از نیست به دیکر و شامی در

اند آمد ز خلوت با یار
 کشت کمر اکمل از اندام بهر
 کشتش که ز تو یارم از کشت
 که نازد تو در هر دو جهان بهر
 کشتش دیدن با حجاب دارد
 کشت او چو شوم چشم ز انور
 کشتش بهر نظر تو تو انک دارد
 کشت او چو شود جلد از تو نظر
 کشتش بهر نوح در نور سید
 کشت او کس بد کا و کند از خوش
 کشتش بهر ترا در دو جهان نیست
 کشت او در صورت و مغنی است
 کشتش من چاهم و تو چه عاقبت
 کشت او دانه ام و تو شمر و کون
 روی من بحر خجسته طلبند
 کشت او بجا پانز از وی

کشتش مغرب خود را که هست کبو

کشت او روی مرا نیست بوجوی

ای خرمه اول و آخر
 انی هر باطن و باطن ظاهر
 انوار جمال است در دیده هر
 آثار جلال است در سینه هر
 در صورت عیان که کون
 فی بین ان فی انوار
 چون که توان کردن آنرا که بود
 هم منعم و هم نعمت شاکر
 جز تو نبود شاهد جز تو نبود
 خرد تو بود شاهد جز تو بود
 قد صار لنا اطراف و حکم و
 من طرک با سار من عینک

غریب به نظر کی ز کجاست فانی چون سجت باقی
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید
بگاه عرض خجسته حال چهره
اگر چه جمله بر تو فروغ حسن
دلی چو دیده نباشد کجا بود
ترا که کوشش نباشد چه سود
صفای چهره او دیده با وجود
اگر چه آینه داری بری حسن
دلی چه سود که داری چنانچه
بیا بصیقل توحید آینه بزدا
اگر کار تو آینه طلب دارد
رون تو دیده دل آینه پیش آورد

حال جن بر صید هر زبانی فرود

از آنکه حسن را منور است آینه دا

فست نخان حق ز چشم دجاست
هر زمان آید بیسی از خلوت برد
که بر آن جا به پوشد قاصد
باد به بخت بکن ز کماهی مختلف
در هر آن آینه هر خطه رودین
از زبان حلقه ذرات عالم مبرا و

بر کی

هر کی از کثرت عالم که می بینی
نور منی جلوه ذات عالم آباد
کریم جوهری ره پایجوی دمد
چون ساس خائنه تو بید بر فقر و فاقه
جز که بر فقر و فاقه شون نجات دهنده

میکنند بر دل تجلی مهر و پیش
منت او خورشید عالم سایه رود
آنچه عالم بخش خورشید ادر سایه
حشمت پر کس نیست زان نشان
وید بر سر خون خلبس نشین
بلبل اندر کشتن آیت نشین
لقمه مردن غنای طفل بازدا
سر در بار بقطره چند کوی مغرب

روزبان بر بند زبکونه نهمانین

طریق مدرسه درسم نقاب سپر
طریق فقر و فاقه پیش کرد خوش
زبان بر بند زبکونه نهمانین
زبان بر بند زبکونه نهمانین
زبان بر بند زبکونه نهمانین
زبان بر بند زبکونه نهمانین

زابل فرد و فایر سرفرو	از آنکه هست کفر مال مجاهد
چو خیر شاه عیان گشت طر فو	تو شاه را در کار لشکر و سپاه
چو با صدق نهاد و ترک کردی	اگر کلاه را بایند از کلاه پیر
چو نیت حال من است بر تو	در کجای تو کی عالم از کلاه پیر
کنا هستی او محو کن چو محو تو	کنا هستی او دیگر از کلاه پیر

چو مغرب برت اید دست عذر خواه
ملطف در گذارم عذر خواه پیر

مرزبان دلباز بجز خوش	که نیت هیچ حجابی جوین مرا
مرزبان سوی کاینات با خود	که نظر همه نشو است و این پیش
از آنکه با تو شده دوست دشمن	که هر که با تو بود دوست دشمن
طریق فرد و فایر من نما که بود	طریق فرد و فایر من نما که بود
چگونه بگذرم از خوشنغمی	که هست من در این راه پیش
من از تو دور نبودم بهر چه بود	فکند دور مرا از تو عقل دور
تو با منی رفاقت فصلال مکن	کسی بگوید فصل شود با من پیش
چو با مانع شخص است از جمع بود	پیران که ترانیت دین و دین
چو سایه تو ام اید دست کون من	بر هیچ حجابی مگر از پس و پیش
دوای درد تو این عزیز برون زیوت	که هم تو در دوای دهم تو هم

اد چون بکند خوشتر خود را پیش	از خود گشت زین پیش
باشد دلم بفرم سر زلف و لبت	از باده شکر و مالد و کشت
دل آنچنان بیاد تو مشغول گشت	کاویسج و یار و یار پیش
این مرغ جان طایر علی نشین است	عمریت تا که دور از نشینش
بچاره بهر دانه فرو دماز بود	در دام شد اسیر بر دال کرد
از کشتن چنان چنین کلنجار و فاد	بگرفت سخت خاطر ازین پیش
مرغان اینچنین همه شب که سر	باشد در غرویش فریاد کرد
جانا دل از مصاحبت تن ملول	پیوسته با جریب شب و روز با
یا راجوشد اسیرش غنچه جان	که گاه میفرستد سیمی پیش
تا چون نسیم گل بد باغش گذرد	اید پاد و دل کل و عهد سو

باشد که بشکند قفسم از شوق
سرخ روان مغرب آید به پیش

مرا از رو هر دلبازی میکند رو	نه از یکوشم غم که می نیم ز پیش
کشد هر دم مرا سو میکند زلف	که اندر هر سر سو نمی نیم بخیر پیش
ندم چشم جادویش چون جادو	که در چشمم بدین چشم جادو
فروغ نور رخسارش شد منور	کجا پی برد سویش تاریکی پیش
از آن دیر روی بان نظر پیوسته	که در هر دیر روی منم غم غم

با ضروی و جوش بصر نورانی
 سو میکنید روشن سواد فانی
 در حال جلد در قصه و در وجد
 کز باد صبا بوی بهان بر آید
 پیش مغرب هر ذره آن مشرقی شد
 که از هر ذره خورشید میاید بر نورش

تا شب غمش جام زل کردیم
 تا بدیدم ز خورشیدم از مستی بخت
 آمد از وی کوشش جان ز جانان
 ما بر آن دژ تا کنون نهادیم
 از سماع قول کن نغمه روز است
 نیست جامادی حال فریادش
 سا بده شراب کز شرابش
 چون خم و کج دل جان بگری
 باد کز بهر صدره کرد و کرد
 خوشتر پیر و پیش میسر
 روی سحر عشق میاید
 مرد مایه تا بشناسد و در عشق
 شد جمال و حدش کز حدش
 روی او نقشها مختلف شد
 کی تواند با شن در پیش باز خوشین
 هر که بار هر دو عالم را غنید زد

از زبان مغرب آن یار بسکو سخن
 مدتی باشد او در سخن گفتن خوش

شسته بست بر من مثال خوش
 آتش ز بوی حسن جمال خوش
 آورد در وجود برای سجود
 آن نقش و دشتیم در خیال خوش
 آینه با خشت مجموع کایت
 در وی بدید جان و جمال خوش

بگذر

یک دفر از کارم خلاق کج
 مجموع با خشت ز خشت خوش
 کس در جهان نیست از حال خبر
 آگاه کرد جلد چهار سال خوش
 طوطی مثال خوش چونند در
 آید هر آن سخن با مثال خوش
 بر میگویند چو کسی غیر او نبود
 هم خوشین بگفت خوشین خوش

با مغرب حکایت خود سر گفت
 در مغرب چو دید مجال تعال خوش

دلا کردیده داری پاکباز
 ز رخسار پر رویان سپین خوش
 چو خورشید پر رویان هزاران
 بدو خود را بجز او را گزین خوش
 بیازار آمد لبر ز غلوتخانه و حد
 تا شارب با ز آسپین کریمی خوش
 نکارم در که جلوه نظر او شد
 ز غلوت آن بصر شد که مانند
 شوی دوست میدارد که ای غلوت
 بعشق فریاد بسیار و جاد خوش
 تو کردیده بداری توان بار دید
 کسی در کتب یار و در کتاب خوش
 دلم هر دم بدیدم از زو شود
 در دل و دل را نماید چهره دل خوش
 مرا غمته میدارد و در حال شیا
 الا بای می کند از شیار خوش

بر از مشرق و مغرب ای مغرب کیم
 که تلبه مشرق و مغرب منی شمس خوش
 دل من آینه است مصفا دار
 از بوی خوش منی مبارک خوش

رخ زیبای ترا آینه میباید
 از برای رخ زیبای تو زیبا در
 حیف باشد بودش من و مادر
 از پشتمش تو عین نقش من و مادر
 خلوت خاص از پوشش و غوغا خوش
 خانه از لوله و سوراخ و غوغا در
 چو شامی رخ خویش در و خوابی کرد
 پاک از هر نظر کا و تاش داریش
 چون که چو کاس لعل ترا کوی بود
 دایما کوی به سرو به پادشاهی
 کاه شنان از دیده امن سازش
 کاه معنوق از زهره فدا درش
 کرچه صابر بود از موج مدرش
 در چو دریا باز تو لولای درش

مغریه مفرد و یکناست در ام مدام

منظر است دلت مفرد و یکنا در

نظرت فی معنی نظره فصاحت
 و صلتی بوجود و جود و ذکا
 نظرت فیک شهود و ما شهود
 نظرت فی وجود او و ما وجود
 اذ اجلوت علی ساجده در
 و جود صفت سنا فانت مجلوت
 تر هر آینه چون رخ تمام نما
 یکی هر آینه باید تمام صفا
 منم که آینه دارم از دو کون تمام
 تو یکه که کرده خود در در تمام
 مرا که جلوه که روی بفرزای
 بدست خورشید ده برار کل و خاک
 کیست هست بول تو دما غرق
 رو مار که بار خیر تو غمناک
 مر بنا ز چو پرورده مکن نیبا
 که از برای بنجام نه از برای

منم که نور تو ام که ز نار اندیشم
 ز نار هر که ترسد بود خاشاک
 ز دشمن است همه پاک مغریه در نه
 همه چو بود و دوش و دوش و دوش

پاک کرده ام از نقش غیر آینه پاک
 که تا تو چهره خود را بد و کنی در پاک
 اگر نظر نغنی سوی من در آینه کن
 تو خود مثل منی که نظر نغنی عاقل
 اگر چه آینه روی جانم آینه تو
 همه عقول و نفوس غنا صفا
 دلت ز نایب تو چنانکه تو یکه
 کرد دل من یکین و بدل و غمنا
 تمام چهره خود را بد و توانی در
 منظر لطیف و صفا و صفا
 چرا که ز نغنی بر دلت که از پاک
 اذ امرت به ما و جود و صفا
 و لو جلوت علی بقلوب علی
 لاجل قرینه بل لانه مجلوت
 مرا که شمع مجموع کانیات تو ام
 رو مار بخواری فکند و سر
 بسا حل از چو فکندی جبر باز را
 که موج بحر محیط تو ام نیم خاشاک
 ظهور تو بمن است وجود من از تو
 دست نظر تو لام که لولای

تو قاشب سیری و مغریه سایه

ز قاشب بودی را وجود و پاک

تو یکه خلاصه ارکان انجم و فلاک
 دلت چه بود که خود را نمیکنی در پاک
 تو مهر مشرق جان به جرم غمنا
 تو در کو هر پاک فاده در دلا

توبه که گشته ذات پاک الله
دله چه فایده سرگز گریه ای توبه
غرض توبه ز وجود همه جهان
لما بگویند بگویند کاشن لولا که
همه جهان بشود زنده و خرم و خدا
تو از برای چه دلم نشستم غم
همه جهان به مشغول تو ز خود
سخت توبه است هلاک تو ای تو
دله تو بار منم سخته سخته
تو عین نون سیلی و موج بحر محیط
چنان کج شوی غم و غم و غم

اگر چه مغرب آید ز کائنات آزاد
بکفتم به تو آید از ملک بملک

بر دل ریشم ز توبه بسی خوش
که بر سنی از شک خونیم بگو یک
مردم چشم جهان در جهان مرد
ای تو چشم جان مردم بجای هر
ایدل از خواجگی بینی خضر خضر
بسیجوت اگر بایر لب لباشن یک
تا بود کون رخ ز مردم بن رود
بر رخ می شک نیست بباری
روی بنام که من پیش بر خیزم
ز آنکه در پیش نصین کر غم و غم
برقع اینج بر فلک بجای مهر
تا که کرد در دهان درین مهر
ایدل از پنی خوش و در کرد
کز جهان آدم هر کرد سجود ملک

کریم نور روشن بسان مغرب
خط و خاش ساپنجون تو قرآن یک

بهر کج

ز سنی ساکن شده در خانه دل
کرده سر بر کلاه دل
تو انجمنی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانه دل
دلم به تو نذر دوزند کاسه
که همسم جانم و هم جانم
بر خنجر سر زلفش کشتار
شده پای دل و دلو دل
چو دل پر دانه شمع تو کردید
بشد شمع فلک پر دانه دل
همای جان که عالم سائید
بدم افتاده بهر دانه دل
بسی پیو در دل با ده قه
و بسکن پر شد پیمان دل
خراباته است پروان عالم
کر نشینده افتاده دل

دلم از مغرب بکست پیوند
که که خوشی است و که بیکانه دل

لکه چه باشد عالم کد تو
تو از بلور منی و غم از بلور تو
جهان بنده از بند کلاه
از کلاه من کد و من کد تو
جهان از صفت و صدم غم
خود ز صفت و صدم غم تو
بهش زان تو غم و غم
بلا که صحت تو و دلم غم
رود از علم و صدم غم
فقدم از غم و غم تو
بروز غم تو عالم ابو من
میت عرصه هم چند هم تو
نقد خوش لکه ز کد و غم
ملا پس بخت غم لغام تو

نظر بجانب من کج روی خود
از آنکه آینه روی جانفرازی توام
مرا که بر خطا پرست جلوه جهان
چرا که منظر جام جهان نیای توام
نوبه و طاعت من به سخن بیا
مدر دست من که زبانی توام

بگویند شمع جان دوش مغربه میکش

مرشناس من منظر خدی توام

ما سالها معتدسم بار بوده ایم
اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
با یار خوشترام و خندان کادول
به رحمت و شفقت اغیار بوده ایم
اندر حریم مجاور و در کعبه معکف
به قطع راه وادی خویشوار بوده ایم
پیش از ظهور این نقش شکایات
ما عند کلشن اسرار بوده ایم
چندین هزار سال در افق فضا
به پروبال طایر و بار بوده ایم
والا تر از مظاهر سمای ذات
بالا تر از ظهور و زانهار بوده ایم
هم نقطه اصل وجود است
هم که نقطه دایره و دوار بوده ایم
به ما و به شما و کجا و کدام
چند و چون و اندک و بسیار بوده ایم

با مغربه بخار آب سرکش آیم

به مغربه شارق نور بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم
ما منظر جلوه صفاتیم
ما نسخه نامه الهیم
ما کنج طلسم کانیاتیم

هم صورت و اجزای جویم
هم یعنی و جان ملکاتیم
هر چند که محفل و کونیم
تفصیل جمیع مجلاتیم
بر تر از مکان و در مکانیم
پرون ز جهات و در جهاتیم
ما حاوی جلوه ملکوسیم
کشاف جمیع مشکواتیم
بما رضعیف را شفا یم
محبوس نجف را نجاتیم
کو مرده پاکه روح بشیم
کوشنده پاکه ما فراتیم
ای در کشیده و دواجو
از ما مگذر که ما دواییم
چون قطب زجای خودیم
چون چرخ اگر چه شباییم

هم مغربیم و مشرق و شمس

سم طلمت و چشمه جیاتیم

هر سو که دیدیم همه سو تویدیم
هر جا که رسیدیم سر کوفی دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
انقلبه و لراغم ابروی تویدیم
هر سرور و آزار که درین دین است
بر رسته بستان و بسج تویدیم
از باد صبا بو خوشی و شادی
با باد صبا قافله بوی تویدیم
روی همه خوبا جهان بهر شما
دیدیم و آینه روی تویدیم
مدیده و شملای بتان همه عالم
کردیم نظر ز کس عبادی تویدیم
تا مهر رحمت بر همه ذرات تابید
ذرات چهارزانک بوی تویدیم

نظاره بر دایره مجاز و تحقیق
خلق دو جهان را همه رودی تو
بر فاشن بوانه که در جیبی
بر پای دیش سلسله موسیقی
سر حلقه زدن خرابات مغازا
دل در سخن حلقه کیوی بودیم

از مغول احوال پرسید که اور

سوز دوزخ طره هندوی تو بودیم

ما مهر تو دیدیم در ذرات کد ششم
از جمله صفات پدیده کد ششم
چون جمله جهان منظر آید جو
اند طلب از منظر آید کد ششم
با سخن از کشف کرامات کد
چون از سر کشف کرامات کد ششم
دیدیم که اینها همگی خواب نیست
مردانه از خواب خیالات کد ششم
ایشان که جلوه کالات تو است
خوش باش کن بخود کالات کد ششم
در دسرا شاد ز مادور کن ای
کز پرومید و ادا کد ششم
از خانه و صومعه و دیویدیم
زاد و دیویدیم و اوقات کد ششم
از دسره و در مسکلات کد ششم
دو شجره و شجره و شجره کد ششم
از کعبه و تجار و طایفه
از مسکله و کوی خرابات کد ششم
اینجا تحقیق همه اوقات کد ششم
التماس که ز اوقات کد ششم

ما از پی نوریکه بود مشرق انوار

از مغرب و کوب و شکواه کد ششم

بر دو عالم پادشاهی میکنیم
که چار از یزد که ای میکنیم
بنده عظم خداوند جهان
بر جهان زو که خدای میکنیم
مرسم را چون زمین می کرده
بر زمین اکنون سحای میکنیم
بر دو عالم از پس کد ششم
تا که اکنون می میکنیم
دارم از دجی بعالم تصای
که چار عالم خدای میکنیم
زان پس از پیکانگی با کایا
گاه کاهی شنای میکنیم
خسکا ز انوش در ویدیم
بسکا زادر کاشای میکنیم
لا تطن آتے فقیر مغلس
چون بخت رهنای میکنیم

مغربی مرده انسرده

روح بخشی جانفرا میکنیم

از خانه و صومعه و دیویدیم
در کوی معان بامی و معن کد ششم
سجاده و تسبیح بکوی خدیم
در خدمت ترسا بچرخ باریم کد ششم
در مصطفی با فرقه ناسوس کد ششم
در مسکله ما تو پدیسالوس کد ششم
از دانه تیغ ششرون کد ششم
وز دام صلاح و ورع و زهدیم کد ششم
در کوی معانیست شدم ازیم کد ششم
چون شدیم از همه معنی کد ششم
این عاقل مبارکه ما عاشق کد ششم
ازین پس مطلب ز ما و شش کد ششم
ای قلم مبارکه ما عاشق کد ششم
رستم بکلی و کنون با دهر کد ششم
التماس که ازین نفس کد ششم

تا مغرب از مجلس رشت بدرد
اد بود حجاب ره مارفت بر سر

ماست و خراب چشم بباریم / اشقه زلف آن کاریم
از روی نکار چو موش / سود از دکان بقراریم
چون چشم خوشش می بینیم / مانند لبش شراب خوریم
کز در سر کوی آن پرورد / پوسته چو چرخ در مداریم
گرشته ادبسان چرخیم / اشقه او چو روزگاریم
ما دست ز کار و بار نیستیم / با عشق چه مردکار و باریم
تا ما بخودیم در حجابیم / وز خوشی بی حجاب داریم
به زان بود که خوشین را / یکسر زنگار و اکداریم
در هستی دوست نیستیم / وز هستی خوشی با داریم
چون فایه اگر ز سر نیستیم / سر ز خط و دست برداریم
ایستاده از آن می که بایست / در ده قدمی که در خاریم
نمست فرد و رویم در خود / در چوب عدم سری براریم

در مهر رستم مغرب دار

ای دوست دمی که ذره دارم

کلا رو تو مجموع که از زلف براریم / کزین ظلمت کفرم در راه دور

نیم ملبس شود از زلف وصال / کسی سرگشته نیم کسی اشقه
حسب کفر و دین هم کوز بر من / بجز رویش نمی بینم بجز موش
رشتن هوا باشد که ز نار دردم / بیاد رسا او باشد که قبله گردانم
توبه مطلق و مقصودم بوجودم / اگر در مجد قصی کرد در بر سر
ادب از من سحر چو سحر آید / طریق از من چه بپر چه بیدارم
ایستاده بیاد در باد و در / که من خوشی ز پر دم می ز خوش
من انظار کجا دارم که بپا زانکه دارم / پایای بانی و بختن عهد و پیمانم

تو مهر مغرب بیخیاں که توبه بداید

که تا هم کشوم در توبه تابم

خشم مستی من خرابم / نه آخر خود از جام شرابم
از آن ساعت که بدتم تاب / چو موش رود در سر و جام
ندارم هیچ آرامی و خواب / که چشم در بود آرام خوابم
کمی از ناله ام چو پرخ و دو / که از سرگشته چو آسپام
بجای انگ خون چهارم / مانند زجر چو من سحر تابم
مرا عشق خیال کم کرد از من / که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من / چو دبا ز خود و بغایت در غدا
چنان فاشم اکنون / که به عشق تو چیزی در نیابم

نیم ملبس

کنون از مغرب رستم بکشد
که از مشرق بر آید قائم

متحسین تو در صورت جان منم / عکس رخ تو در جام جهان منم
دشمن تبار منظر مهیbam / از تو در هر دو نام و نام منم
غمزه ات را چون نظر میکنم از نظر / همه بر حسن رشت مرا آن منم
گرچه ز دیده غبار غمان میگرد / منت از دیده غبار عیان منم
میکنم نفس دیده از نور تو را / تا ب دیده ترا که توان می منم
خوشتین را چونم به تو زان سب / در چیت صفت سایه دل می منم
که بود باشو از فرط غمان من / کاه از فرط غمت عیان می منم
نوعیت من و بیجا بملک کان من / تجمد که چنین ز کان می منم

تو مرا مغرب از من بمن و در من من
چند کوی که ترا در و کران منم

ما از میان خلق کنایه گرفتیم / و اندر کنایه خویش کنایه گرفتیم
و امن بخت بر همه عالم فاش کردیم / و آنکه بصدق دامن یاری گرفتیم
از بهر تو و طمطمه این جان و دل / از مغرور اندک کنایه گرفتیم
گرچه گفتیم چو پر کار سب / تا بر مثال نقطه قرار ی گرفتیم
صدای خسته ایم بر دوا خصار / تا بهر جان خویش صاری گرفتیم

اند میان کرد و بریدیم / مردی آن کرد و غباری گرفتیم
خداوند چو پایا ده دیدیم / تا قضا غمان سوری گرفتیم
با آنکه هیچ کار نیاید مغرب / او را چواری از نه کار ی گرفتیم

پار ما حسن بنم از خود با خبر نگذا / تا ز من با بودم از نگذا /
تا ز من با و منی با زنا بجا / تا ز از دوز من چو نگذا /
با وجود که گشتم در پیش از نشن / چون من آید ساز و زنگار /
من بخود مجبورم از وی دارم / در حجاب از خوشتن زین نگذا /
گرچه من اندر هواش پروا / لیکن سید آگاه با و نگذا /
مردم چشم از آن چشم انسان گردا / چونکه من آن غنیم از نظر نگذا /
در که دیدار کفارش یقین دادم / یکران بجمع و یکدم بنگذا /

من کدای او از آن کشته بان مغرب
کا و در همچون کدبان در بدر نگذا

من در صورت خسته بان میباید / تو بگذار که من رو کوی منم
نیت دیده من تعجب بل سب / تو قضا بگری من همه رو منم
هر کجا بگرد و دیده بدو میگرد / سرچ می بینم از دجله بدوی منم
تو بکوشش نظر میکنی من همه / تو ز یکموشش از همه سوی منم

می باشد به چشم و سوزش
عکس ساقی که در جام و سوزش
گاه با جله و که جله از ویدم
گاه و جله و که جله و دومی منم
بوی کلزار توان باد صبا می شود
سروبان تر بر لب می منم
مغربه انگه تو شش سطلی در خلوت

معین بر سر هر کوه و کوهی هم
منم که روی تراب تعاب منم
توی که پرده ز رخسار خود را
که تا جمال ترا بچای منم
عجب که بیداری آن بخت
کر که من این را بچای منم
منم که بر سر در یک غایت
تا بر دو جهان چون چای منم
خیال جله جله ز جوشن
بجنب بحر حقیقت ای منم
ناله از چه شب نام جو خور
ذات و لغت و صف منم
اگر شود من مست عالمی چه
از آنکه من همه خود را شرم منم
مرا به کتایب کن حواله و کر
که من حقیقت خود را کتاب منم

چرا ده خور و دای مغربه که من خود را

بسان ز کس مست غراب می منم

ما از ازل مقام و خواریدم
در دستان سبزه بار آیدم
خورش باد بر سر ذات فیتا
از روی مهر سر خوش آیدم

در خانه مدام می هستی جام دوست
لردیم خوش و سبزه بار آیدم
تا زلف ساقی با تو خوشی
بر یک گرمه بزم آیدم
تا گاه حلقه زد سر زلفش کرد
ما در میان حلقه گرفتار آیدم
از بحر خاطر دل محاسن
روزی دوی عاقل و پراگند
کاری بغیر عشق نداریم در جهان
عفت کما و بدین کار آیدم
بودیم که بود و لیکن که ظهور
سبزه بار و مظهر سبزه بار آیدم

از بار مغربه بختی و نازل شیند

ما جله ز اسخبت بخت آیدم

دیدم دام کنم از تو برویت کنم
زانکه سبزه دیدر تو بنظر
چون ز بر نفسی جلوه بختی کرد
نفس آن تو بختی کردم
توی از منظر چشمی که بر رخ
که توی مردم دیده و نور
هر که به رسم ز کشت بختی کرد
من به رسم و زانکه سبزه
تا ز من است از تو نیامد
کاش که در دو جهان بود آیدم
تا ز اقبال تو حاصل بود آیدم
تا ز سبزه مرده انعام حرم
بوی جاش تو همراه نیم حرم
تا ز من کام سحر بدولت کرد
کفایت جلوه کن بر تو آیدم
مغربه آینه دل ز غبار و جهان
پاک بردا و پودر آیدم

صفتها نفسی در کد می بینم
 بر دل دیده و بنا جلوه گری می بینم
 کرچه صد بار کنی جلوه بر نفسی
 یک خطه بحسنی و کثرت می بینم
 کرچه از منزل خود هیچ برود
 یک پتو پتو در غمت می بینم
 بر پهل دل در چرخ روان باشد
 کا چون سس که چون نهر است
 و از غایت پید خود بچای
 کرچه بنده تر از ماه و خورشید می بینم
 غایب از دیده نه زانکه بصدقت
 هر زمانه که زان بر نظرت می بینم
 تو یی نور بصیرم کرچه از نظر
 زانکه در دیده چون نور بصیرت می بینم

منعیه از ملک و ارغلی بالانتر

کرچه دایم لباس شریست می بینم

که چون حکم بزبان گاه چون نه بودم
 که بر ساز که ساز نمی مر میارم
 چونیم با تو دمی در حسن پاشم
 می ناید بطرب حکس از آوازم
 که روزی کنی بر من آن مضمون
 در میان عشاق از آن میانم
 عاشقی نیست که بوی پرور
 دلبری به تو ام که بوی پرور
 حسن و عیان در نظر میارم
 چون نظر بر رخ زیبای تو میارم
 چون که هر لحظه ز تو شکر می بینم
 با تو هر لحظه از آن عشق ذکر میارم
 شاهباز تو بدست تو پرورم
 باز بر تو آمیخو آنی بازم
 قبل از تو بنان و نمان تو ام
 هم بکزار تو آمیخو دمی پرورم

منعیه نقطه آخر و با دل پیوست

و بدلم سخا می سخا است بود عالم

و بر دارم که در فرمان دایم
 همچو کوی در فرج کمان دایم
 هر زمانه که میخواند دایم
 ز سبب پیوسته سرگردان دایم
 هر آنچه می باید تا یکی کو می بینم
 دل و شیشه و جگر و دایم
 عرصه عالم چون یک آید که چون
 لا عزم میسد آنکه چون دایم
 دل به نفسی که خواهد برید بر زبان
 کان در و کو هر چه گردان دایم
 بجز کما دل خوان تجلی می بینم
 هر زمانه که از هر آن محفل دایم
 چون که کرد موج زدن باقی دایم
 ساحل دریای پیمان دایم
 تو لود و مرجا او حو از بحر دل
 زانکه بحر تو لود و مرجا دایم

منعیه از بحر و اصل شریست می بینم

زانکه دایم قلم و عثمان دایم

ای روی تو در حجاب کونین
 بر در رخ شتاب کونین
 جفت بحر تو خاست
 و آنکه عیان حجاب کونین
 با بحر وجود تو شاید
 اید دست دمی سر کونین
 بر قیبحان ز مهر ویت
 بشکافت ز هم سحاب کونین
 نه غلظم که هست روی
 ظاهر تر از آفتاب کونین

محبوب نسیم که مانده ام دو
از روی تو در حجاب کونین
سر چشمه چشم من سبک
پوشیده شد از تراب کونین
عمریت که نشسته توام من
سیرب شده از آب کونین
بر یافت عنان جان و دلا
از جانب تو حجاب کونین
خواهم شوم خراب حشمت
تا که بشوم خراب کونین
زین پیش در به فرارم
سرشته در انقباض کونین

از کردن مغرب بلطف

بکش کره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت کون
وی عیان نور تو در مرآت کون
مدت همه مدت دور زمان
بودیم با تو خوش فای کون
میگذشتی روز به روز شب
بر مراد خویشین ساعات کون
محو بودیم صفت و نسیم
در همه حالات تو حالت کون
علم ذات اندران موجود
گاه کردی محو که اثبات کون
عین علمت دید ایمان
چون نگاهی کرد در غایب کون
بود ذات کوکب مجتبی وجود
پس بر آواز کرم عاجل کون
ای گرفته سنت از بهر ظهور
شکل و وضع صورت و هیأت کون
وی زحیپ موسی سر بر
رتبانه گفته در میقات کون

برده سلطان ظهورت گمان
سوی صحرای کثرت آیات کون
از ظهور آفتاب روی تو
گشته ظاهر حلقه ذرات کون
از فروغ نور مصباح حشمت
کوکب درسی شده مشک کون
دیدم اسرار صفات ذات تو

مغرب در مصحف آیات کون

ای رخش نهان نور خویشین
روت مخفی در ظهور خویشین
با دو عالم به دو عالم دنیا
عشق بازی در ظهور خویشین
در حضورت هر دو عالم برود
در همجواری ظهور خویشین
مدتی با کس نمیکرد الفت
حسن دیت از غرور خویشین
باز چندی در تماشا گاه ذات
جنت خود بود و حور خویشین
از تماشا بهشت ذات خود
بود حور و قصور خویشین
خود بخود داد و خود بداد خود
بشنود هر دم زبور خویشین
تا کند بر خود تجسسه نعم خود
موسی خود بود و طور خویشین
چون شعری بایش بر غایب ذات
گشت عاشق بر شعور خویشین
دید در خود بحرهای سکران
جبریت آورد از بحر خویشین
جله کارستان خود در خود
در عجب مانده از امور خویشین
ز سبب و سروری شدید
خسب گشت از سرور خویشین

خرم صحرای زناگاه از سرود آشیان با طیور خوشین
بر سره پیمایش او در غنچه با درختان خوشین
آن بت عیار مرید با من

عشق باز در ایما با خوشین

خود پرستی پیش از دور دوری هست خود را که صنم کای می شن
جله که ذات او کرد زبان چون بوصف خود در آید در
یوسف حسنش چو پدید برآید کرد او را هر دو عالم پیر
سر زینب هر دو عالم بزرگ در خود آید با حسن جان زن
چون لیا بن جان دین در خود دید بر خود پند هر ان آفتاب
لنگر خود را چو صحرای شد پر شود عالم از ثواب و فتن
شور و غوغای برآید از جهان چون پادشاهش در آید
در شب تیره برآید آفتاب روی او از زلف برآید
زلف و ریشش شور و شوق آید در خطا و چین و بغار و خشن
مظهر خورشید حسن او شود کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بهر گوشش حدیث خوشتر بشنود که با شود در هر دین
عشق چون پند جمال خود عیا در لباس و نقاب با من
غیرت آرد حسن او که زود جامه غیا بر کن از بدن

حسن

حسن بد لبس آوردن باز ذرات خودش ماندن
کثرت کونین زنده خودش بحد وحدت چون که کرد و سوج
کس نماید غیر ذرات خودی

نه زمین ماند و نه آسمان

ز چشم من چو توبه در جمال خود چو جمال تو از خوشین شود بجان
چو حسن من کس ندید جز بخت پس چه درو من کشته ام حیران
اگر نه در خم چو کان زلفش بکوتی تا چو اشد چو کوی سرگردان
پیشش رو چشمش من بهما نرسد که نه آنکه در آنکه سلطان
چه قرب و قدر بود و ذره از خود چه وسع و کنج بود قطره از برهان
ز قطره نبود بحر بیکان کم و بیش زنده پند بر دجال خون نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در سحر پا و جرم و غارت ز دیده ام بجان
چگونه غیر تو پند کسی غیر تو نیست بدست تو به عین جلالت عیان
پاد جلوه گری جمال با نکر ز قدر و قوا این چشم بر روی آن
کجاست دیده خوشش بر روی او منند ز روی روشن در آفتاب کائنات

بزار عشوه و دستا بگریز تا نرسد

بدست برباید ز مغرب دل و جان

کوچه که آن بستاند مرزبان کوچه که تا کندم فارغ ازین

کوباده که تا بخورم بخر شوم
از خوشترین سحت ملوم زین
کوبانغز مصر ملاحظه که تادم
یکدم خلاص بودی غایت
کوفته شوی باقی که در زل
بودی مدم نقل و نیم ملک
در حالتی چنین که منم در دست
درمان درو من نبود غیر در
ایستاده متی را بابل زین
استد و رحمت نظری بر دلم
چون من هرگز درون افین
چشمی که شمه تواند خلاص
از خود شکسته است از زلف شکن

در خلق جان مغرله انداز زلف

اورادست غیش بر آرزو نه

دلی دارم که باشد جان
مدم زد دل بود ما و می جان
دلی دارم چو آئینه که دایم
در او پنم رخ زیبای جان
سویا نیست اندل را که دایم
نباشد خالی از سودا جان
دلبر نیست پروا دل جان
که ناپروا از پروا جان
در دلم دارم از غوغای عالم
شده جان پر از غوغای جان
بسان کشته اند را غوغاست
مدم از غوغای دریا جان
دماغ جان همیدار و معطر
بنم زلف مشک آبی جان
روان مغرله پر شور دارد
لب شیرین شکر خای جان

کنج جازمین چو شد کاکلی کن
کنج جازمین چو شد کاکلی کن
بناشاند در در جهان بنا
بناشاند در در جهان بنا
تا ضرب آبال شد سر معمران
تا ضرب آبال شد سر معمران
بامشای بهشت صد هزار کاروان
بامشای بهشت صد هزار کاروان
کاروان کرد از حق سوی شهرن
کاروان کرد از حق سوی شهرن
ایستاد که است از غیب کنجی سحران
ایستاد که است از غیب کنجی سحران
افکار آسمان جان بر آینه کمال
افکار آسمان جان بر آینه کمال
تا زمین را بگذرانید از هزاران
تا زمین را بگذرانید از هزاران

تا بختی که در مهر مشرق در مغرب

مغرله را جمله ذرات عالم شد

ایدوست بر نظر ناظر کن
بر دیده جان دل شید نظری کن
اول رخ خویش بدو بخش
و نگاه در آن عین مجلا نظری کن
تاریک بود آینه از رخ نمای
زنگ از رخ آن آینه زرد نظری کن
از رنگ جهان چونکه شود پاک
بر آینه پاک و مصفا نظری کن
از دیده دامن بود منظر عشقت
بر حسن خود اندر رخ عذر نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبای کن
و نگاه در آنصورت زیبا نظری کن
صحرای دلم هست تا شاکر حسنت
بخاریم بجز تماشای نظری کن

دل منظره ذات و جمله سمانیک
بر چهره ذات همه سمانیک
چون آینه اسم ستای تو
در آینه بر اسم و ستای تو
بے اینسان که در تحقیق
خود بخود آینه بنا ظری کن

بحریت دل مغرب از لوله لالا

بر بحر دلی از تو لوله لالا نظری کن

قطره از قهر دایم من
ذره از مهر دایم من
مرد مروزی هم از زردی
از پری و دی و خرد دایم من
چون نمیدانم زمین و آسمان
میشالین از زیر و بالا دایم من
چون اصول طبع و طبیعت
از نواز تا نواز دایم من
در کد از نفعی و ثبات ای سر
همیچ از آلا و از نواز دایم من
کر کوبیدت که جانرا کف
رو فدا کن جان خود را دایم من
تتمید من و مارا که گشت
بش خا مویش از من دایم من
محو آدم علم اسرار حق
تا نجر می هیچ از ساد دایم من

انکه همین جمله اشیا گشته است

مغرب را گفت تا شاید من

چه ساقی است که مستم جهان
چرا دایم اند غم که جام دایم
چه ماهی است از درشت کانیات
چه دایم است چه مرغی که دایم

دل رسید بر ذریکه روز داشت
بدید چهره سحر که شام داشت
ظهور دایم عالم افشاده است
برای آنکه ظهور تمام دست جهان
نظر ز سایه عالم بدور و پس
بنوار که طلال و غلام داشت
پایه بدیده تحقیق در کربش ناس
که گشت آنکه بر غلغله نام داشت
پیر که توسن نفس غسان گشت
یقین بدان تحقیق در نام داشت
جهان غلام کسی شد که آن غلام داشت
از سبب غلام غلام داشت

چه کارمانی و عیش که مغرب دارد

که مد فیت دایم کام دست جهان

ایدل اینجا کوی جهان از جاد دایم من
از دایم جهان در پیشان دایم من
کر تو مرد در دایم هیچ در مان
در دایم زرد دایم از دایم من
کفر و باطل کفر و ایمان و کفر
با حق مستغرق و از کفر دایم من
لب بدور کجاست و کجاست
جای جبر از روی شمس کجاست
چون یقین را کشتن شک و کمان
چون یقین را کشتن شک و کمان
نقشه کور را پیش دم پنا کوی
چون یقین را کشتن شک و کمان
علم سنان را کشتن حکمت را کوی
چون یقین را کشتن شک و کمان
ایچو از کراستای حیوان کن را
چون یقین را کشتن شک و کمان
وصل و جبر نیست الا صفت ص
چون یقین را کشتن شک و کمان

پیش قدم در پیش از کشتن در مزن
 در شای عیار و باغ وستان در مزن
 چون دل بواند در زنجیر زلف و لب
 حلقه زنجیر آفتاب بجهان مزن
 این کشته جگر از زلف و لب و رخسار
 همچنان میسر کرد او حیران مزن
 بال لب مکنون در زلف و لب و رخسار
 از شرب شای و در شمع وستان مزن
 جان فانی بسیار از جان و اکو
 که چه عباد با در راه جان و مزن
 کفر و یار از پیش زلف و لب و رخسار
 پیش زلف و لب و او از کفر و مزن
 چون که با دمی نیاید بود از و رخسار
 هیچ از کافری پیش از مزن
 وصف که زلف و لب و رخسار و مزن
 چون که با دمی نیاید بود از و رخسار
 پیش زلف و لب و او از کفر و مزن
 روی چون که رخسار و مزن
 پیش زلف و لب و او از کفر و مزن

پا زهره خوابان حال خود را بین

ز خط و خال تباخ حال خود را بین

زنگل و بیابان و زار و روی خوابان
 بدر خویش نظر کن حال خود را بین
 بسیار بزم تماشا بکایات
 ظهور صورت علم و خیال خود را بین
 دلم که هست ترا آینه در او
 اگر چه پیش از در و شال خود را بین
 ز اعتدال قدر و هر روز و یه
 بقدر خویش کن اعتدال خود را بین
 بسو دل نظری کن حال و دل
 ز حال طرفه و طرفه حال خود را بین
 بحال چاره که حی حسن کمال خود
 نکرد آینه دل کمال خود را بین

بغیر و فاقه و ذل و تو از منکر

غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

کشمش خواهم که منم زرا ای زمین
 کشت اگر خواهی مرا منی بر و خود را بین
 کشمش تو نشستن از زور و دلم
 کشت اگر این زور و با ترا با خود را بین
 کشمش بریده تو کر سخن کویم رود
 کشت در شای و کشت با پیش از بین
 کشمش از کفر و دین و پیشه دارم کشت
 در جهاباد زور و اندیشه از کفر و بین
 کشمش و آدم جمع کل هست
 کشت آدم هست جمع بر با بین
 کشمش کان نقش کو پیشه در شال کشت
 کشت هر شد نقش و نقش و نقش و بین
 کشمش با توشه کشت همه کجا
 کشت هر چه کجا که بود به بین
 کشمش منم تو هم همه توجده
 بر تو و بر دین و با و هزاران بین

کشمش از آفتاب مشرق جویم نشان

کشت از روی سایه بایه ابر روی

ای همگی صفات آینه صفات
 نیست حیات من بخیر تعبیه از حیات
 جام جهانمای من صورت کجاست
 جام جهانمای تو صورت کجاست
 کج تو طلسم من دلت تو دلم
 حل شده از ظهور و حمله مشکات
 با عدم و وجود خود خفته بدم
 داند که حق علی و صلوات
 زود عقل خاتم چون که بنیدم
 غش و کینه خلقی در بر من صفات

سوی جود آمد خوش سوز آمد
بود جود کا من سی کانی تو
سوی نیا تو بود از جاعنی
جمله گرفته سر بر سر بدعا
لوح جود سر بر سر جود
کشت مستلایان جود
کشت جان بکل نفس جان
کشت جان بکل نفس جان
یوسف جان جود درنا از جود
کر و قید بکل مصر و نبات تو
در جانی از جود در جانی
بجستن منی از جود جانی تو
بود جود مغربه لات و منات و بود
نیست بی جود و در همه منات تو

بیکسختی تو بر دوسوی او
بلکه پای او در دوسوی او
بر تو مهر روی او تا شود لیس جان
جان خود غریب دین مهر روی
دل کشتی میکند هیچ مریدی
کشتی میرود سوی دلم روی او
ما که شنیده ام که او در دار زد
می زد و ز خاطر کفین اندوخته
چون زبان است او غریب کوه
پس کشتی با باشد کشتی او
تا که نبد از طلب طلب او کسی نشد
همچو دل چنان در غر او نهان
بکشد و بر دال خود پیر
قدر نیا تو جود از جود مصاب
کل جود و قیرین کل کبر و ناک

ست و نیراب نیم جام شراب
نیراب نیم جام شراب
می رسد و طلب از جوی او
بهر شود اگر کسی از جوی او
مغرب از شراب و کشتی پانزده
تا به فلک هم برسد مغرب و مای هو

اگر عمری بپای او میدوید و میدوید
اگر عمری بپای او میدوید و میدوید
دل کشتی از جود آرام جود
دل کشتی از جود آرام جود
ایام عمری از جود واصل او بود
ایام عمری از جود واصل او بود
تا یکی ششم خود را بکل انباشتن
تا یکی ششم خود را بکل انباشتن
بجود در جود و ناکه بری قطر
بجود در جود و ناکه بری قطر
مطرب بختی و فرامکن هر جا
مطرب بختی و فرامکن هر جا
اطراف منظر بر دار از عالم
اطراف منظر بر دار از عالم
نیست او چون ناکه نای روی او
نیست او چون ناکه نای روی او
دارم ز دل سر فرازی او ز عالم
دارم ز دل سر فرازی او ز عالم

مغرب چون آفتاب دشمنی در جود
باید کنون سر بخت جود
صفت و شکل و نامش از این
بخت جود و نامش از این

کر بر هیچ آن ذوق بان حاصل	بر ذوق آن ذوق بان هیچ
از میان خوش بختی بختی	چو کرمی بختی بختی
تو که بختی بختی	بختی بختی بختی
بار بر خط بختی	تو بر خط بختی
حرفی که بر او حق جهان مستو	بختی بختی بختی
آنکه در کوه هر سر و جویست	چون عیان بختی
چون ترخانان سران نهانی	سر کمدار و سران نهانی

مغری آنچه تو بختی هر کس میگوید
و آنچه گفتن همه کس توان هیچ

گاه مایه د که شایه تو	می گوید چنین چرایه تو
هر زمان کوه در کوه	لباسی در کوه بر آیه تو
بچکس مر ترا نیارده است	خود بخود آمدی خدایه تو
کر چه بکاشی کنی که دکان	نه تو بکاشی نه کاشی
دانت که جهان لیکن	نه ندانم که از کجایه تو
خبر تو کس نیست تا تو نمید	ز چه برقع نمیکشایه تو
ز این کس نیست که زبان خود	کر چه بسم و و هم شایه تو
ز کجای عجب بر آمیزی	ز کجای عجب شایه تو

مغری تو ترا بنیدانی

بختی بداند مایه تو

غش من جن زار و حور اگر بختی	چون در دو جهان منظر اگر بختی
منظر نیست نه به زرد دیده	زین دل و دیده منظر اگر بختی
غیر بود آنکه زرد دل با چیزی نیست	غیر بود آنکه توام در سر اگر بختی
ز بختی تو دایم نظر حق است	حسن بهتر ازین بود اگر بختی
بختی تو حق من حسن تو در عالم	زین در دو جهان بهتر اگر بختی
لغز حسن تو غارتگر جان و دل	بجز از لکرا و لکرا اگر بختی
کشور دل بود دم که تو می گم	حاکمی جز تو درین کشور اگر بختی
غیر تو در دو جهان دیگر بختی	غیر تو در دو جهان دیگر اگر بختی

مغری پر تو خورشید تو عالم بخت

افشایه چو تو در خفا در اگر بختی

پاد لاجب خورده شیر بختی	رحمت که گشتی چنین خرب بختی
میان با بختی چون بختی	کجاست وجه دید که دایه بختی
حکمت دلا در اول روز است	که بود آنکه بختی در جوت بختی
جهان بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
ز انقلاب مانه بخوشی ساکن	علی الله و ام چرایه در انظار

تو گشتی که ز موج بحر مضطرب کدم باز فکرت در هر کج
 پا چو غیر تو گشت نیست تا تر اند پرست رو تو پست در نگاه
 مگو که مغرب باد حجاب مغرب
 درو که گشت خفت و کار حجاب

آن مرغ بلند آشیانه چون کرد هوای دام و دانه
 پرواز گرفت گشت غایب از سایه پرت اوزانه
 مرغی که دو کون ساپ است در سایه خویش کرد خانه
 مرغ دل باز هر دو عالم اندر پروا گرفت لانه
 آن مرغ سحر فزاینده عشق است همیش و متدلسر بکانه
 اوست نفوت به نماند اوست صفات پیکر آینه
 بحر است که هر زمان ز موج صد بحر در کرد روانه
 با عشق همیشه عشق باز د با خویش تن است جادو آینه
 معشوقه و عشق و عاشق آمد آینه در دو کون فزاید
 بر صورت خویش گشته عاشق بر غیر نهاده صد بهانه
 آواز خودش شنیده از خود همت نهاده بر حجاب آینه
 از نغمه خود سماع کرد بجز بوی دلف و ترانه
 نه ابله ز غیر نیست پید هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغرب ضعیف و ناجیز باری تو که در تنبیه
 بر در خودتی خود ز خود تا
 در دهر بمانی جادو آینه

آنکه خود را با زرخ جوان چو می کند از دید عشاق در خوابگاه
 و آنکه حشمت بود از روی ظهور عشقتش دل عاشق مستقیم
 عشقت از معشوق بر تن کند آقا چو تا که عاشق از جفا و بغض آرد آینه
 چون جویدین آینه فطرت سباین این جوید عشق و دانه شود آینه
 خدایت تا بدیشیل و با شک یوسف و کریم زنجیر و جادو آینه
 به تنه اند بخم در فروغ آفتاب همچو کز فایت زد خورشید آینه
 عشق خود کرد با خود آنچه کرد و می کند پس عاشق و معشوق جرم آینه
 خیمه پرواز در اظهار خود آن سلطان عشق تا کند بر عرصه ملک آینه
 کشته از و خد خود کرد و پید آینه تا که شد بروقت همیش کشته آینه
 تان بر کشته موج محیط و حدش پاک شد لوح منتهی اسم آینه

موج او خاشاک بود و مغرب را در بود

از سر زانکه بود ز بود انا پاک راه

لباس از نعل و هم بست و سم باد مدام از کبایه بود مجموع آینه
 برای عکس رخسارش کدو مچو آینه که همچون ده و جاب هم صفا و هم آینه

مرستی جو پرتی بود بکشد
سرفراز تپسته در میخانه
نہا از خوش و بکا نہ برون از دور
لباس تپستی با مرا ہدم فرست
الا انرا چہ بد من و دیو تو چہ
مرز تار میزند ترا تسخیر
نددی ل بدلہ چہ داور ستم
تباب از مشرق جانم الا انحر
مر بخت دل نشین الا انحر
تو چون مردم دیدہ از ان تپ
ولے چون ماندہ شکی ختم مردم

ترا در بند کے آزادہ چون مغربے باید
کہ بہر بند کے مردی ببا بد بخت آزاد

منہم ز بار بختا بہن خود عدا
بدست ہجر گرفتار و ہنوا ماند
نخست کو ہر باقیمت و ہما بود
بناک تیرہ فرورفتہ بے ہما ماند
مٹادہ دور ز جان بارگاہ
اسیر خاک ابد کشتہ در بلایا ماند
مقرب دور کاہ کبر با بود
بدست کبر گرفتار و در ریایا ماند
بجا و نہ طبعیت بد و حکم
بجس شش ہفتہ کون بایا ماند
ہر آنکہ دید مرا کشت در چنین
بین بین ز کجا آمدہ کجا ماند
بشتہ درہ بایا و من قافلہ دور
غریب عاشق و مسکین ضعیف و ناتوان ماند
کجا است پر تو نیست رہنما کرد
کہ ہست جان من از راہ و رہنما ماند
شدہ دور و دور خورشید مغرب
بان ذرہ سرکشہ در ہوا ماند

ای در پس ہر لباس پردہ
بر دین دیدہ جلوہ کرد
خود را لباس ہر عالم
آورده بہر زمان و ہر دور
در دینہ یا بخر یکی نیست
کر ہست حد دہزار دور
مار از شہر دہ کشت معلوم
آنچیز کہ ہست بہتسور
ای پختہ مرغ لا مگاہ
ای ہم تو سفید ہم تو زرد
کی مرغ شوی و باز کرد
آیہ بدر از لباس و پردہ
دغش و جوش و در خروش
تا کہ باشی چنین فسرده
بخش ی کفن سفکین این پوست
چون روح بر آخسہ مرد
کشی دو بال و پس برو
از کسبہ چرخ شاخوڑ
ہرگز نہ رسد کے منزل
نارفتہ طریق بہا پردہ

ای مغربے کی رسی سیرغ
بر قلعہ قاف پے ہرودہ

آئناہ شہریت بازار آمدہ
خود را دست خفیش خریدار آمد
انگلر خست سوکاستان
و آن بلبلت جانب کلزار آمد
از قد قدامت ہمہ خوبان را
آنسو قدامت برقرار آمد
نجان از چہا ز سر بردہ ہما
یارینہ لباس جو غبار آمد
محبوب کشتہ است محب اجل خود
مطلوب خوش است غلبہ کجا آمد

از روی آوازه می خوانند / و زموی دست ایچم کفایت
آن یک در دو است مشتعل / و بن یک سوی دست
عالم یکجدا بر از کشت کوکب / ز آن نکته است جمله کعبه
روشن پیش منظره است / ز نقش پیش روی با محار
یک با به پیشیت در قدح کائنات / ز آفتاب باده مختلف آثار آمد
عالم لعل و طلال صفات / آدم ز جمله است نمودار آمد
آن ز یک چشم که سال شد / از آوازه آوازه نیست بدیدار آمد
آتش و شیر است که در در و در / و آن راه روی است عرب و آ
یکدست نیست در صفات / که در ظهور و کاه در اظهار آمد
از آوازه است ایچم کفایت / و ز نور است ایچم کفایت
هم در غمت و صفات / هم صبر و غیر و اندک و بسیار آمد
این غمتا که هست سر سر / اندر نظر و صورت بند آمد
این کشت که یک نوعد است / این حدیث یک تبک را آمد
کر از غمت که کتاب است مختلف / و نیم جهان از فکر ز خارا آمد

از موج و شده است عراف و نر

وز جوشل و سنا به و عطا آمد

مرا آن لعبت خندان تازه / بین هر دم خندان تازه

بچشم جان تازه هر زمان / نماید چهره جانان تان
دهد هر ساعتی طفل دل را / نکارین شب از پستان تازه
ز در بای دل و جانم برآورد / و مادام که لولو و مرجان تازه
برون آید مراد جان دل / نه از آن روضه و بستان تازه
نماید هر زمانه معجزی نو / بسیار و محبت و برمان تازه
و بعد خودش سازد و کربا / نوید بهر و فرمان تازه

قدیمی عهد را سازد مجدد

کند با مغرب پیمان تازه

آنچه میدنم از آن بگویم بانه / و آنچه نهفته را غیب بگویم بانه
دارم سر رسی دل و در جان / اندک که از غمت بسیار بگویم بانه
کر چه از عالم اطوار برود / سخن چند با طوار بگویم بانه
سخنی که در آن با بچشم بانه / هست احاطت که درین بگویم بانه
معنی حسن کل و صورت عشق / هم در کوشش دل خار بگویم بانه
و صفت کس درین چه بانه / در سر کوب و بازار بگویم بانه
انکه از هر چه بگویم بانه / علت و موجب انکار بگویم بانه
سبب آنکه کی در همه عالم / کشت و کشت بسیار بگویم بانه
شیرین نقطه که او هر نفی دایره / بنماید نه بنکر بگویم بانه

مغرب جلا کفش رکنش بابا
آنچه کش بر جفش بگویم یا

ز چشم من چون ناظر کس خوش نشسته
من و تو چون کعبه یکی بر پیشانی
چهره دباینه کانیات آورد
نه خلوت و نه انجمن دمی خالی
اگر بصورت غیری در کعبه است
ز رو کانیات نه جان جهان
ز رو کانیات آنکه بار بود
دلا ز عالم کثرت بوحده آمد
چو مغرب بخور از دست کانیات بتر
که پیش سایه باقی بود شراب سینه

چو ناف بر دل و بر جانم
ز عینم زده شد و فروغ دایم
تنی چو طوره چون کلبه مسیحا
از بخت شکر گشته است خلوت با جان
چو شد خراب بجای لم طهارت
خوش عمارت آنکه شد خراب
بسان ذره شدم و فروغ دایم
ز عکس رو تو نور آفتاب
که آرد که میقات دشت با تخیل
چهار شویان یافت جز با تخیل
خوش عمارت آنکه شد خراب

نقاب و من از پیش دیده ام زجا
چرخ نمود مرا از نقاب خجسته
ولا مجلس ندان پاکباز را
ز دست سایه باقی بخور شراب
شراب ناب تخیل را مذلت از خود
ولا مجلس دمی به شراب با تخیل

ز مغرب ثوان با قوس نام نشان
از آرزو زمان نهان گشته در قباب

ز دلف و دوش بر دل با تخیل
کفتم که کفایت در با کفن تو بی
کفتم که من چگونه توام گفت نام
از بهر رو پوش نهان گشته دید
ما و منی او دو پوشند حجاب تو
از خود بدی حجاب چو محجوب
خواهی که ما و او بشناسد چون
بگذر از این من و تو بایستد
بگذر از پنجه درین کینه و فتن
اگر پس بگفت بدین کینه تو
نقش کار نقش کار است به
مانه نهان شده آمدین نقش
جز مظهر بدن درین برده خوش
کر صد هزار نغمه و آواز بشنو
لنه غلط که مهر سپهر حقیقتی
کر چه کی چو ذره و کاهسی چو پری

ایمغربی تو سایه خورشید مشرق
ز آن سایه وارد در پی خورشید میوه

آنچه تو جو یا آنکه گشتی تو تو
در شال سایه خود در خود
تا تو غیر را تصور کرده جو یا
که تو گشتی یکتا با چنین شرک

دیکش باری اندر خود نظر کن
در حال صد خود شو چو کجاست
غرضی که نه میگیری بجز از خود
منه که میروی ببارم از خود
تا بهر جا که میروی ز خود کرد
تا بهر چه میروی هم از خود
هر روز راه به پایان پان
تا بساط راه باره کرد دست
هر دور در دور اندر زدی
چونکه سید احباب راه و هر
تا تو با خوشی که دانی و مفید
تا تو خوشی باد و کعبه و هر
که چه ز خود تا بان نیست
منه که ز خود تو خوشی و با خود

الغرض در مقطع از مطلع شهادی آدم
است چه تو جوای آنی که شوی بخود

بوشکن که آبی نسوخته
ز خود بگذر که دریای نه جو
سفر کن از من مایه که با
که کن از تو دای که ادب
چرا چون اس که ز خود کرد
چون شعله سرگردان چو
پشمانی بود در هر زه کرد
پشانی بود در سوخته
تو باری از خود اندر سفر کن
که در عالم اندر چند بود
ز خود را طلب هرگز نکردی
اگر چه طهارت چو
گرامی چنی از خود می سپری
که کم کرده آخر نکوبی
کلاه فقر را بر سر نیاید
که وقتی که ترک سر بکوبی

کجا بر کوی اور مشن تو
که طفیل در پوچکان بود
تو بگرد شو که آینه چو طوطا
سیر رود کرد از فرادود
نصیب ای مغرب از خون و شمشیر
نیاید تا که دست از خود شوی

پیش شایان حوی میگریم چو
ناخوش است از شمع را غرور
خوش شایان با سیری از میری دم زد
زشت شایان با کلبه فاد و غوغی
تو بماند میکنی بود در دشت
یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چه
دعوی ناکرده خود را ز خود می
خون از حق آنکه ز خود می خود
پر حق آدم شو که خوشی کردی
اولت از خوشی با یکلی دشت
اینکه نیست پس تو چو ز جبهه
اگر چه نیست پس تو چو ز جبهه
طاف از طلب سره منی
ناز نام شایان ز خود بد او
رو در روز راز شادش هم بود
تا قدم از ظلمت آبادن برود

بعد از آن چن مغرب از راه و هر دقار
ای دیده بگو که چه سبب شد
دی تو چنین سبب شد غراب از چه
ای شیشه کینه تو معروض چرا
سوزان جگر از چه چنین کینه

ایمان شایسته فرزند برادر دوزخ
و بجز خنده چهره رستگار
بجز چرخ چرخ آسمان
در چرخ چرخ آسمان
آن که است از دین تو
دان بجز بهر دست از تو
ای بار چه در پرده نماند
چون غیر تو عین تو به تو
با شکر از آنکه عیان کند
در این عالم رخ خود بماند

چون با طر رخسار تو بر دیده تو نیست

بر روز چو روی تو فروخته شد

درد نشان یارم بر دلی
منم حال دیش از روی بکار
جز رو آینه منم از روی بکار
عکس از آن بکار نقش و بکار
عکس از آن بکار نقش و بکار
خبر خط او بخونم از خط هر عده
کشتی به او کشته بر دانه
چون یار در دل من دایم قرار
پس چه روز دارد دل بخیران
چون در فضا من جان بروم
بنود بهر جانان بهتر جانان
کر میرور با کن در اسباب کار
خوش باشد با ناز و دوست

بر جو پار کیتی بخارم تا بروم
از سر وقت تو بر سر و جویار
روز شمار دایم کا ندرت
کسبیم که ایم از روز در شمار
جای که بر دوا لم از بهر کس
من خود چه چیز با شمع با شمع

روی یارم دیدن از آنکه با
از دیکر عالم بر دیده عیار
بکشتن جان بخش عالم
تو کرسی بکشتن تا نیکو ز رخسار
نکشتن نیست بهر کج زده
از آنکه تا تو هستی بر کج او

مکدر معرجه را تا در میان در آمد

تا او در نیم است از دست بر کنار

تو کار با لطافت بکند جان
کر چه کن شده در ملکیت
تو مکر باغ بهشتی که چنین مطبوخ
تو مکر فصل بهار چنین معطر
یار این کل ز چه بهشت بر تو
کل سورخ و زرده شد چون
چو نثار چهل خوب بخوای تو
شوکت بخوای چو نثار چهل
بدل از اطلبه دل که بنای تو
جان بجز بدست چو نثار چهل
کس ایدو مکن از سر کویت با
من چه کردم که من شد با
ابدل از مکن خود از چه بفرست
یک باید وطن خویش ز خاطر
تو ز ما کمال هیچ ز ما در دو

مغر به دیده بیدار تو در روشن

کر چه باور کن فلغ و مستر

جنون فوق غایات بخون
جنون من صیب زد و فون
بغفت آن ز هر محزون فون
که در خواب ز هر لیس فون

بودن از خوشین عمر حسیتم
 نیکار دیده اندر جستجویت
 الا ای غمزه غماز دلبر
 چنان پر کرد وستان و فون
 که اندر سحر و سحر و فون
 ز حد و وصف و اندزه برد
 دلا چشم منتهی کن
 که هم ز کست و هم سرست
 دلا دست چون کس کرد
 چرا به صبر و آرام و سکون
 ترا در چند و چون مغربه یافت
 اگر چه بر تر از چندی و چون

مرا خلو جان و برست بجا
 که هست جان و دلم و جمال
 در مقام که جانان جانان
 بود مقام دل و جان و جمال
 سر سلطنت و تازی و سبت
 چنانکه عرش مجید اثرش
 ترا بجن و جمال آنجا که
 مرا عشق تو هم نسبت جان
 کجا بر دم دل و جان که در مقام
 تو هم که بحقیقت مرا و هم
 ز من تو جمله ر بود و جمله ام
 چو جمله ام تو اکنون مرا و هم
 تو یه مرا عوض جان که چنان
 ز چشم من همه اکنون تو یه
 ز مغربه بشنو بعد ازین اگر شنو
 ز او ندانم اما حق و قول سجا

چو نیست چشم و لب و نهال
 نکر بصورت خود اما سال
 اگر چه جمله جهان سایش
 چو آفتاب برید ز دل و چش
 از آفتاب رخس کربا به
 نکر بجهل جهان تا طلال او
 خیال باز او بین پرده ز خیال
 فکند بر رخ خود تا خیال او
 خط او خیال جهان با یکی
 جمال او زره خط و خیال او
 بجنب آفتاب حیات او
 بر او زو بگذر تا زلال او
 به یکنای جبهه ز کشته مجوس
 پا بر سرش دل تا جمال او
 پر از حال دل خوشین نوی
 بسوی و نظر کن که حال او

ز مغربه نظری و ام کن سبت
 که نامیده کامل کمال او

چه باد است که مست میفرود
 کیسه خورشید در کمر و زوی
 چه باد است که مست میفرود
 دم در دل غمها می بوی
 چه باد است که مست میفرود
 که باد است که مست میفرود
 چه چهر بود که هر سوی چهر بود
 چو چهره و زان می بخورد و سر
 با پای نخی که از انصاف من
 بکوششش کس امروز می رود
 دل آنچه سمع رویش شنید و زوی

چو منم مپ ترا خازن خزانه راز

در خزانه اسرار امپوش ازوی

تو میخواهی که تا شها تو باشی
کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن بچان کنی هر لحظه تا
در چشم خلق پیدا تو باشی
چو به نیستی کل خط موجود
نیست بد که تا به ما تو باشی
اگر دریای مار غرقه کرد
چو قطره بعد ازین دریا تو باشی
از آن پس که چو موج آید بهر
حیات جمله صحیح تو باشی
ز جزوی که بکلی باز کردی
چو کل در جمله اجزا تو باشی
دو یه اینجا نمی کنجد بر تو
که یامن بشم اینجا تو باشی
منم بختیای بخت تو خواهم
که تا بکیت ای بخت تو باشی

بسان مغرب خود را ما کن

با بگذارتا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عدد
که دهی که هزار و گاه صد
لب را قشر و قشر را لبی
جسم را روح و روح را جسد
نفته هیچ خالی از کثرت
تا در نیم عرض و درین صدد
گاه ابری و گاه باران
گاه بگری و گاه بران زرد
بلبل نو بهار بستانه
کلخ و ما هر وی و سرو

خوبه رودی هر پر پرو بے
زب هر حرف و خط و خال و
بحقیقت ترا جهان ولد است
کر چه در تو این زمان ولد
کر چه در رسم و نعت سپا
لیک در ذات و حد احد

پیش ازین بود مغرب ازله

مدتی شد که کشته است ابد

رخ دلدار را قیاب تو بے
چهره یار را حجاب تو بے
تو پوشیده است مهرش
ابر روی آفتاب تو بے
شد یقینم که پیش اهل یقین
پرده شک و رتیب تو بے
بر سر سحر بے نهایت او
بر سر آ و رده چون جاست تو بے
تو سرا بے پیش اهل نظر
کر چه دعوی کنی که آ تو بے
نکر فم ترا بهیج حساب
بار دیدم که در حساب تو بے
بر تو است این عذاب کوناگو
علت بخر عذاب تو بے
آنکه تا خورد او می ازله
مست کردید و شد خراب تو بے

مغرب اینجا خطاب کس نیست

آنکه ما دوست اینجا خطاب تو بے

شده فیک جلا غیت فیه بدست
فکته ز بلحاظ و ذات عین حیا
ز چشم مست و خراب م مست
ولیس ثبوت فی محبت کوش

چو اجمع جهانت خلوکا تو
نعلوت ملک من چرخ
و کیف نشیب الملاح
لاح کجا تو یکه من فر
بحسن و ثمال بیج خلق
که منید جلال و منسل صفای
ز بهر نیت کم زو نیت غلام
زین مننه بلا که وجده نیت
بفرم کعبه کوب بر آید نیت
فقط و من نیت و نیت

دخت تبه غلام لاجل و صلاکت

که من چرخه جوان نهفته در غلام

دشمن منم بکانه و بکانه
کردم من بیکان دادم بیکان
کشم بر بیکانه کفا که تو دیوانه
کشم بر بیکانه کفا که تو دیوانه
در جاک بیکانه خود از من کرده
بیکانه من بیکانه من بیکانه
من بیکانه بیکانه من بیکانه
صد چون بیکانه من بیکانه
من بیکانه بیکانه من بیکانه
کشم بیکانه بیکانه من بیکانه
تو بیکانه بیکانه من بیکانه
من بیکانه بیکانه من بیکانه
من بیکانه بیکانه من بیکانه
من بیکانه بیکانه من بیکانه

ای آفتاب شرقی وی چشم من

من سببه مهر تو ام نو مهر سببه

چه شایا که زانکه تو کاه کاهی
نکاهی کند همچو تو پادشاهی
چه خوش باشد از انکه چون من
کمی سوی فاد کانت نکاهی
دلمار بوده است هندوی
بجز ترک حشمت ندرم نهای
کشته است از خطه روم روت
ز هند و شش خطه سببه
مست ثمال بجال تو لغت
سببه تا پادشاهی سببه
هلاله و بری ز رخسار و بر
تو پیوسته داری بهر سال
نکاهی بروی تو کردم نهایی
غزایم بوده است دیگر کنای

بود مغربه راز اندوه هجران

غنی همچو کوهی منی همچو کاهی

ای حس نو آینه صورت و معنی
بر دیده ارباب نظر کرد خسته
چشم تو شده بجز کاهی رخ
از دیده مجنون بکران بر رخ
در ملک حس تو بجز از تو کسی
و قفس کوبه من الملک بجز
با قات زبانی تو و چهره رعنا
هرگز نکند دل بهر رخ و خطه
که نو خسته تو بر نارستان
دو رخ شود از زانو خسته
از خسته و نار بود فارغ و زانو

بر طور تو از نور تجلی تو پیموش
افشاده هزار بند بر روی چو موسی
روی تو عیانست و لیکن چه بود
اگر آن کفری کند دیده امی
در کعبت او مغرب از نقش دو عالم
چون لوح فرشت است نوشتند آن

تو از مایه دلی مار اندازی
ز دیایه دلی دریاندا نی
اگر در باندا لے آن عجبست
عجب نیست صحراندا نی
بجان من ز مایه دلی در بر
لیکن ز پروبالا زندانی
تو شبایه و شبایه که تو
اگر چه هیچ اشیا زندانی
همه ما بتو همیشه ظاهر
ظهور جمله اسماء زندانی
چرا غافل ز حق آتھائی
چه فرزندی که آبار اندانی
ز آدم هم بغایت بی وفائی
نه تنها آنکه حواری اندانی
معنای جهان با تو چه گویم
چو تو سر معنی آرا ندانی

الا ای مغرب عشای مغرب

تو یی با آنکه غفار اندانی

ای آفتاب روی تو کجاست
دلی فروغ محبت هر ذره آفتاب
اگر نیست قدر تو چون نیست غیر
هر لحظه در باسی هر لحظه بقیاب
ساده و ساده چون آتشی پس از چه
در هر طرف فاش دستیت از سراسر

دست تو در کل ما مهر بود در دل ما
نوریت طوری کجاست در خراب
چون سنو در خبر تو در عرصه عالم
کز دلی سوله او در دلی حجاب
در آینه نظر کرد و تو دید خود
با خویشی در آمد هر لحظه در غما
با عکس خویش میبکشد هر غشی حید
با نفس خویش میبکشد هر غشی حجاب
ای آفتاب تابان در مغرب نظر کن
کز روی نت عکس در مهرت تاب

منم متزلزل سابقه از می
کز آن لب میگویم جام پیاپی
من از کشتار مطرب سببم
نه از آواز چاک ناله نه
بجان من زنده چون سببم
نذر دلی بکلمه بی حی
مهرست آنچنان یاری که
نه با او میتوان بودن نه بی
الا ای آفتاب ساقی
مگردان روی از جانب
تو خورشید و من سایه از آرزو
کلمه لاشی شوم زوی کجاست
زماندیم آیه چو خورشید
زمانه امت چنان بی از پی
بسان یامی مهر تابان
کمی میگری که میبکشد

نباید منو عالم مغرب را

که مجنون را غرض نیست از

ای نفس فتنه بر دل رتو نور
از سر تو جابا فتنه هر لحظه سرور

دعا جان نشین دای تو
آن نیست محبت طهر بطور
تا بر تو خوشید تو بر کون بنا
ذات چهارا بنود هیچ طور
در جنبه بار و تاشای لبت
باشد ز تصور بودیم سحر
سر خنایست دل از محبت جانان
کار از خود اندر د جهانست
در مکن چنان دل از محبت جانان
به عالم عشقت توان با حضور

میزب از ملک سلیمان در دهم

چون نیست ترا حوصله دانش

صفا پر شهاب از رخ خود میخیزد
ز که رخ نهفته داری ز چه روی
بر رخ کجای نمیکنند غریبه
چه شو همان دیده که تو بدین
چو دل از منی تا که نشست شد
که تو توئی اوی و تو منی
خبر دیده خواهم که نظر کنم بر تو
بهر کوی ایجا جو تو هر زمان
رخ که چنین بنای بهشت افتاد
عجب از اندک کس که در کجا
تا که چه بسا این صفت بکن
ز همه جادها به حجاب کبریا
نشود کسی عرا بتحایق عرا
نشو کسی سنای معارف
مشو شد آنکه عشق گفت با تو
پس راه قلندر زوار من

پس اگر بوی سرکوی دوست

کند مرغی را که زین از وجد

ای در شان خورشید مهر سحر
سایه از رخ ذرات مبادا
ما چو ذره همه در به خورشید تویم
بر مدار از سر پای ز فارغباله
دل از غلبه تو پیوسته بر ایشان
کر چه محبت است آنجی بر ایشان
کر نه باغ از زلف تو بوی جو
غالبه غایبه را سحر زیدی
هم تو ظاهر شد در ملک تقصیر
هم تو مخفی شده در مرتبه جلاله
هم تو بوی زخار بتان محو
هم تو زبای زلف و قد و خط و
فصل جسم کجا مانع پرور شود
طایر جان کسی را تو پرودا
ای که کاینه روی دلارجم
چون که باشد رام هر مهربان

مغریه بار بختین روی نماید هر دم

بکانه تو مکر دیده از آن میماله

آنکه جایم از انفس خوش شریف
چون که کس محرم نیست چو بیم
طعمه باز بختک شایردان
تسقا شو گفت بر پیش کس
سردریا بکر کوچه کوچه کف
در چو بختی بخت بخش بختی

باد از من بکنی قصه دریای محیط

آنکه هرگز نشیند و ندیده ای رسی

ترا که دیده بنا نظر چگونه کنی
بدین قدم تو داری سر چو کینه
ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
ز حال خود دیگر را خبر چگونه

چونکه صحرای فروغ مهر گشت
رو بصر از خانه افتاد و درون
نیست ایام خلوت و عزلت
غیبت هنگام زود او و زمان
پای بر مرکب غریبت آرد
زانکه غم دست تست بر آرد
بگذر از کرسی در غم و محبت
تغافل کن بسیج طباق
روی آور به عالم حید
در گذر ز جهان شرک و لغا
تاریهی ز جهان جور و حیا
اسم خود محو کن از زبان
بسر بر پاز و فاد و فاق
وصف او را بدین بگویش مضامین
نعت او را کن بخود احوال
میست او را بود به نفع
زیاده اند جهان بکشت علم
روز اخلاق خویش فانی
نام هستی را و کند اطلاق
دیدم نام کن ز خالق خلق
تا به منی بدیده خلاق

که خرا و نیست در ساری وجود

بحقیقت کسی در موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون
در ساری منزله از چه و چون
بود از اراده و دست قدم
بود مستثنی از ظهور و بطون
باغها و در هریم خلوت خود
بهر ظاهر حسن خود پرون

جلوه کرد بر منظر هر کون
تا بر وز ابد از نیک و بدون
داد بر چشم خویشین جلوه
حسن خود در لباس کوناگون
روی خود دید در هزاران
چون نظر کرد چشم و زبون
گاه و امتق شد و کهی عذرا
کالیس شد و کهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز
صفت آن را که خدا و کون
نام او کشت عاشق و عشق
چونکه شد بر جمال خود عشق
وصف آن یک شد و عشق
نام آن یک شد و عشق
در هر آینه روی خود را دید
شاید شنید و بر موزون
ز کهای عجیب تعبیه کرد
عشق نیز نیک ساز و بوفتون
وصف معشوق را بجا شن داد
تا از خاک شد دل محزون
نقطه را کرد و الف تر کب
داد و پوز کاف با نون
چرخ را شوق در بروج آورد
نام او کشت بر سبک کردن
ساخت همچو از وجود و عدم
دو جهان متمیز از انجمن
جامع غر و ذل و فقر و غنا
شمار علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان جهانیان پدید
در خرابین هر آنچه بد محزون
بدانداخت موج قلزم عشق
هر چه در قعر بحر بد مکتون
کشت در با هر آنچه بد مکتون

مرد بود عقل دون تمت
مانده دوازده رخسار همت
حسن لعل چون تخته کرد
پوشش کشد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی
بنزاران فریب مکر و فون
قدحی پر شراب و افیون کرد
عقل را داد با شراب افیون
بند بکشاد و پردا بدرید
شد سر سیمه و بجنون فزون
مرد عشق چون سایه شد
در ره بودش زشتی مآدون
عین توحید دو گشت عیان
تا بعین بیان بدید کنون

که جزا و نیت در سرائی وجود

بحقیقت کس دگر موجود

محرمی کو که تا بگوید راز
که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور برده کون
عشق در پرده بود پرده نوان
راز خود را برای خود می گفت
خوشترین پیشیند از خود را
نستمع کس نبود تا شنود
زانکه او داشت قصه در آن
همدم خویش بود و منوس خود
چون مراد نبود کس و مسأ
کس نبود صا در رسی نبود
سخن خوب از سخن پردان
مرغ خود بود و آینه نبود
داشت اندر فضای خود طرا
شاه خود بود و هر شهبا
بودش اندر هوای خود

لعل

کل صد بر کس دوست شد
خند لبی که مانور دس
بود سلطان حسن و دایم
مست که بر چهار بالش ناز
طاق بر روش سجد مطلبید
قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او
غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی میخواست
پیدا خوارست و لطف
زانکه در ذل او نشد عجز
زانکه در سوز او نشد عجز
بکدامیت پادشاه پیدا
نشست است سر بلند فرا
کر نه حاجی شوق او باشد
کس نکوید که هیچ هستی حیا
تا را در ایناز میبایست
ناکر بر است تا زار زینا
کر نه محمود عشق او باشد
که شناسد که بوده است
حسن او گفت دیده خود
جز که با سمع خویش راز کو
ای ز تو برک دساز پیدا
چون نظر بر جمال خویش انداخت
کر در حسن خویش عشق آفا
زان نظر عشق و عاشق معشوق
کشت هر یک غیر خود ممتا
زان نظر کشت کاینات پیدا
زان نظر ماند صرخ در یک تار
کشت کجور صد هزار کتاب
داد یکصوت صد هزار آوا

عشق خود بود طاهر و منظور
کردم بقیه قهقهه را ایجاب
دندمن باور تنبیه چشم بکشی
که جز او نیست سرای وجود
بمنقبت کسی دگر موجود

پیش از آن که جهان نبود
عشق نفس خویش بود جان
بود دشمن او جمع شئون
بود در عین او همه عیان
خاف او بود مکن غفای
بود عفا بقاف او پنهان
کان او بود مندرج در آ
شان او بود مندرج در آ
شان از کان چن قدم نهاد
کشت اسرار کان به دواز
کرد سلطان غرمت صحرا
شد روانه سپاه سلطان
دشمن غیر او بود و شبر
بسیمان شد ند جل و آ
همه عالم سپاه او گرفت
پر شد از لشکرش بین و آ
دمیدم کاروان روان
سوی شهر وجود از بهکان
از ره عدل او پادشاه قدیم
کردم و ر خطه عدل مان
بود باستیش رفیق ایجاد
بود با حسن و قریب احسان
کرد از لازمان مان پیدا
کرد از لامکان بدیدگان
سوی عالم چو تاختن او
عالم جسم کشت عالم جان

چون میدان کاینات رسید
کوی وحدت فکند و رسید
کرد میدان کاینات بکشت
کرد در عرصه جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض
لقب او غنا صر و ارکان
کثرت خویش کشت و وحدت
شد طبعش بدین لباس و بدن
ماه نه شب زجر الا حال
حاز نه آینه سابق الا عیان
عاقده عقل کشت بهم مقول
شد مقید بعقل و برهان
نظری سوی عالم جان کرد
عکس رخ خویش دید در آن
کشت بر عکس خود و خود
ماند نقش روی خود حیران
نام او کشت عاشق و معشوق
چون که شد بر جمال خود بکران
کرد بر فرق حسن خویش شای
هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا
کل هریاج و سر و هریاستان
فلعت کاینات در پوشید
کرد در خود نظر بحشم عیان
تا شیند زره هزاران کوشش
راز خود را از صد هزار زبان
راز خود را بسج و بکشت
هر زمانه بصد هزار زبان
چون که خود را بخود تمام نمود
نام خود کرد بعد از آن نشان
گرفت زمین باین تر و روشن
نام خود کرد بعد از آن نشان
جام کبسته نمایر طلب
در بدن ماند یقین و کمان
تا به منی در او بعین عیان

که جزا نیست در سری وجود
بحقیقت کسے ذکر موجود

عشق بکثرت حدوث قدم	نظری کرد در وجود عدم
هر دور از بد منتقطع غیباً	هر دور از بد منتقطع با هم
هر یکی ز اندک پیش نه پس	هر یکی ز اندک پیش نه کم
کشت هر یک از ذکر مدح	بود هر یک از ذکر مدغم
هر دو با یکدگر شده بود	هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو	تا که کردید هر دو محرم
بر رخ کشت جامع و قایل	همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاسل و یکی قایل	شد یکی ظا هر دو یکی مبهم
کرد ظا هر دو جو را ز امکان	کرد پیدا حدوث از عدم
بود امکان ز هستی استن	بجهان داشت بار و بار شکم
کشت زبند عالم از امکان	بدی همچو صیسی از مریم
نیست تنها جهان شایسته	نسبت دارد ادب و ادب
بلکه از عشق شد جهان از آ	بلکه عشقت سر بر عالم
چون شد عشق عزم صحر کرد	چیز برداشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و بست	در بر گفت خلعت معلوم

که اندک

کرد تنه کج جلوه از خلوت	سوی صحر شد از مریم صرم
چون روانه شد از پی جولا	کشت با او روانه خیل و خشم
بقدم زنده کرد عالم را	چون ز خلوت برودن نهاد
شد جهان از جمال او زیبا	کشت عالم حسن و خرم
یافت خود را بکوت حوا	دید خود را بصورت آدم
قدرتش بود بر جهان بیرون	چون جهان شد بدید از انعم
دارد انجمن دست دولت عشق	شد سلیمان نهفته در خاتم
دزد زود و صد هزاران مهر	قطره زود و صد هزاران عمر
آدم از مهر او ست یک ذره	عالم از بحر او ست یک شبنم
رام فرمان و دود صد کسری	مست عالم بدم و صد حسم
بود عالم ز غیبتی غمتا که	عشق او را خلاص داد از غم
بکرم دست بر جهان کشود	بلکه چون او ندید جهان کرم
که مشبده است در جهان کز	منعمی را که نفس او ست نفعم
یا که دیده است با غنی در	که بود مرسل رسول امم
چون یکی باشد از ره تحقیق	حاجی و راه کعبه و زرم
قلم او بر است کرد درون	کرچه خود بود راست همچو قلم
نام خود را نوشت بر کف خود	چونکه بر لوح بر کشید رسم

کردم ایفته فتنه را کونان لب بستم فرو کشیدم دم
 بعد از بن کر ز من بچین شو شوار من از بچین در هم
 که نه من بلکه هر زمان عشق میگویند بخیر هم
 میرسد این صد بگوشت جهان از پس پرده نهان بر دم
 که خرد نیست در سرائی جود
 بختیست کس در موجود
 آنچه نام ز جام عشق خور که ندانم شراب را ز سراب
 مدتی شد که فارغ آمد از امید نعیم و بیم عقاب
 نه منتهم شتایم و نه نعیم نه مغذ بشنام و نه عذاب
 هست یک رنگ نیک و بیم هست یکسان بر خطا و صواب
 چه خبر سایه از ظلمت و نور چه اثر نیست از آتش و آب
 آنکه جبران دست و پا است چه خبر دارد از ثواب و عتاب
 نیست هرگز غلبه و محبوب نیست آفت هیچ خوف و حجاب
 بجز را کسی بخت خبر بجز را کسی کرد عتاب
 ادب از عقل عاقلان طلبند کس دیوانگان بخت آید
 مسئله از رف و نصیب خیر کس من چون طلب کند آید
 من که در هیچ و تا بختی نشود هیچکس ز من و تاب

عشق از عقل چون بختیست جان دقت از حیل اجاب
 مثل من باب و کجا دارد الوداع الوداع با احباب
 تیغ در دست ترک هر نسک اعذر و امنه یا اولوالباب
 بنامه ز دست عقل غنا عشق چون باد در درگاه
 عشق از عقل چون بر در درگاه بکشد پشه کفار عفا
 پای صر زدنش میبویج صید عشقا کرد هیچ ذاب
 عشق چون سایه بان صحرای از لیل اکسید طناب
 عقل از عشق با در است در عقل از عشق در محبت و تاب
 لوح بر دست عقل عشق نهنا عشق فرمود تا نبشت کتاب
 عقل از عشق شد نام بین عقل از شد مقدم صحاب
 بگذارد عقل را آنکه عشق زید خود نام است و مسجد و محراب
 در عدد نیست جز یکی محبوب که هزاران در آوری بحساب
 و اما کرد خویش کرد نیست از سر شوق عشق چون در تاب
 هست از شوق خوشتر کردن هست از مهر خوشتر در تاب
 کلاه ظاهر شود کس باطن میدود کرد خوشتر بشتاب
 بر سر بحر به نهامیت عشق دو جهانست بر مثال سیاب
 خمر آب چون رود بر آب چه بود بعد از آن تو خود دریا

اول دامن جهان عشقت
 بکجه خزانهاش است و سراسر
 نسبت عشق چون کله است
 مضحل کشت اندر و اناس
 محو کردید عاشق و معشوق
 عشق از رخ چو بر کند ثقاب
 غیر سلطان عشق به حکم
 لمن ملک از بند و حوا
 مدتی شد که میرسد غیب
 لحظه لحظه کوشش هوش حاکم

که جزا نیست در سرائی و چو
 بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالم که
 کرده هر ذره را چو بدر
 جز در آینه دل انسا
 روی خود در اندیشه نظر
 نفس خود را نکاشته بر دل
 نشسته نقش جهان لوح ضمیر
 کرده بر لوح عالم کتب
 صورت بر مثال خود تصویر
 هم بخود کرده طینتش خمیر
 نام او کرده آدم و حوا
 در جهان عبارت و سحر
 کشته مجموعه همه عالم
 گشته نمودن روح او کرده
 نوحه حق ز راه روح شده
 او کتاب است و عاشق است
 اوست خورشید کائنات شمس
 اوست دریا و کائنات غید
 گشته نمودن روح او کرده

روز و بای قلب قشعش
 همه عالم چو ذره است
 که در او آتش غیر بود
 دل که سلطان عشق است
 در درون که نیست عین اثر
 شو نکرد غیر را نقد
 بر دل را که وصف او آید
 غیر دل از خوشی هیچ
 زانکه با او جزا و محال بود
 زین سبب شد سر بر سر
 که نکردی تو فهم این اسرار
 ورنه در کشتن این تقریر
 ماند تو نیست باز این پروا
 مرغ تو نیست مرغ این بخت
 پس فطیر تو خام سوخته است
 پس خمیر تو مانده است فطیر
 خیزد مردانه مایه کف آرد
 تا بدو کرد دایره فطیر خمیر
 در نه دست از طلب مگر گونا
 بطلب مرشد حکیم و خیر
 تا که ترکب تو کند بحال
 تا کند روغن جبرائیل
 سخن و محقق چنانکه باید
 بکند بانوا و ستاد بصیر
 تا که آباد امتحان هم
 مگر کتب شوند به فقیر
 ز اتحادی که کرد در محال
 چه پذیرد زوال طیل پذیر
 پس تو منقلب شود عباد
 چون که هستی نفس غش کبر
 پس بدلم که ذره ارداخ
 چون در اجساد میکند ناب
 شناسی که چون یکی کرد
 آنکه پیوسته بوده است کبر

از چه رو عشق و عاشق و معشوق
 چه عزیز و ذلیل و بیست
 پس سر در ترا اگر گوید
 که خرا دشت در سرا و جو
 بحقیقت که در موجود
 عشق چندین مجای ظلمت و نور
 تا که عاشق بجهت و جبهه تا
 پس بتدریج خوی و لبر
 چون به سر و وقت و وقت
 بعد از آنش حال نماید
 بسنازد دست اخبارش
 بر ماند ز جور محوش
 غرق نیستش در پوشش
 غرض انعام عاشق و معشوق
 نیست الا خفا و غیب و کون
 زانکه عشق و حید به نیست
 بود مستور در جهان قدیم
 متحد میوند به نصیب
 یا غنی از چه روست عین
 بزبان فصیح به تعبیر
 بر رخ آویخت شد بدین
 کند از روی عشق یک یک
 یا بد از هر چه خیر دست خور
 یا بد از پردای عشق عبور
 وحدت عشق به نیار غور
 کندش قرب عشق از دور
 وصل عشقش از و کند مجبور
 چو کند از لباس تنی عبور
 بل مراد از حجاب ظلمت و نور
 نیست الا بروز عین ظهور
 بیشتر از جهان زور و خور
 بود سر در در سر و سر

خود بخود طلب و مطلوب
 بود در نور او هر انوار
 حکم او را بنود کس محکوم
 یک یخواست علم او و کلام
 نعمتش بود طالب شاکر
 نظری کرد در جهان خیر
 بدی زنده کرد عالم را
 همه را نفع عشق جان خیر کرد
 خوشش بر بخت صورت
 کشت داد عشق نغمه سرا
 شد سلیمان بک و سبا
 سوی ظلمت شتافت حضرت
 شاه قیصر سوی دردم آمد
 همه عالم سپاه عشق گرفت
 گاه سلطان شد و گاهی بنده
 گاه عارف شد و گاه سرور
 چون که خود را بزرگ عالم دید
 خود بخود بود ناظر و منظور
 بود در محراب و مجمع مجبور
 امر او را بنود کس مامور
 باز بخت قدرتش مقدور
 تا که منعم شود بد آن شکور
 شد جهان خراب از آن سمور
 نفع عشق به چو صاحب صور
 بر زمین ظهور و ارض ثور
 کلمات دو کوز از قبور
 خواند در گوش کانیات زبور
 برد با خویشین و خویش و طهور
 کرد موسی جان غریب طهور
 جانب چین روانه شد غفور
 شد جهان از نهایه پر شور
 گاه استاد کشت و گاه درو
 گاه ذکر شد و گاه زکور
 مستور در تنوع است و

پردا بر بکند از رخ خویش تا که شد در همه جهان مشهور

که جزا و نیست در ستری جود

بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق باز است	اندازد هر کسی به کار است
بست در دامت مع کون	بهر تماشای غریب است
بر سر چاروی باز است	شکر نشسته عطار است
شراب نوش آن دان بخت است	لب شیرین و شکر است
هر طرف ز روی چشم خویش	نگران و فاداه پارس است
از شفا خانه لب خویش	هر کسی را مهد تما است
کشت از چشم مست او است	در جهان هر کجا که میار است
از لبش وام کرده با ده	در جهان هر کجا که غمار است
کشته از قامت و رخسار است	هر کجا سر و باغ و گلزار است
از پیکستان دی است	هر کسیر که در قدم خار است
زیر هر صحن زلف و چینی است	زیر هر تار و مویش و تار است
قامت چاکش حوچا است	خال ز بختی او چو عیار است
کرد بر کرد نقطه فاش	دل سرشته بجزو کار است
غزه جادوش و غمار است	طره هند ویش چو طار است

هست کرد چشم خویش

همه از کمر او بدید آمد

غم بگردش کجا توان گشت

روی او را هر طرف رود

میکنند بر وجود او حسرا

هر چه تو دیده و می بینی

یا زانبار علم او شسته است

یا ز دیوان او دست یک دفتر

روی او میرود چو دود درود

از پیکش لطف و به است

رومجا بابر ویش دارد

بحقیقت و پرستیده است

یک سخنگوی صد هزار زبان

دو جهان از جمال او عکس است

کشته پید از تاب رخسار

نیست جزا و کسی دگر موجود

انهم کار و بار و گفت و شنید

هر کجا در زمانه خویش است

هر کجا نام مکر و مکار است

بمجا و بر کجا که غمخوار است

هر طرف سو و روش نظر است

هسته هر کرا که انکار است

مبش و نه ز خوار است

چونکه مرستی نمود خوار است

یا ز دفتر نوشته طواری است

هر کرا جنبشی در قمار است

در میان هر کرا که زمار است

در جهان هر کجا که دین است

هر کجا در جهان بر تار است

از پس هر دمان بخت است

عالم از رو او نمودار است

هر کجا آفتاب رخسار است

غیر او هر چه هست پندار است

خبر کی نیست در چه بسیار است

فصلی از کتاب

چشم بای ایمان بینی کز زاده دیده و دیدار بست
که جزا و نیست در سر او جو
تجفیف کسی در مومود

ای تو مخفی شده ز پیدایی دی نگاهشده از پوایدی
هر سجده و سجده و هر سجده هر سجده و هر سجده
تا بخواشدی تا بشاز کشیده ام از پوایدی تو صحرای
هست از در حسن تمیلت در خور دیده تا شای
از بیت در بد هر یک درم شده ام ز پوایدی تو هر جای
از چساکن نمیشود دل چون که تو ساکن سویدای
نوشته درون خاکی دل من سوخت کشته سویدای
چون چشم میبوی چکان چون که از چشم من تو پستای
غیر تو نیست کس ترا جوابی بحقیقت ترا تو جوابی
با تو یکدم نمیتوانم بود بتوانم نیست هم شکستای
تا بپذیر تو نذر دس که چه برقع زردی نکشاید
من ندانم ترا و کردارم بخود از من نویی که دایا
کس نداند و در بارای مگر کمینست در بارای
از تو یا بدفق شیرینی نه ز غلوی و نه ز غلوی

بخت خود کجا نواز کرد لبش بر لبان شکر خای
از غفلت یافت باغ سر سبز و زلفت یافت سر و بالای
ست بر روی جهان کای که رخت از دست زبای
یا بگرد غدار تو خطی است بافته ز دغدار رعنای
من بفانم ترا که میباید نو چنان مرا که میباید
نیستم غیر آنچه فرمود بکنم غیر آنچه فرمای
هر چه در من دمی همان که منم چون نیی تو چون نیی
کم و فروزون شوم ز نوین ز خود تو اگر کم کنی در افرای
نه بدی دارم و نه نیکی سم نه خودی دارم و نه خودی
من که باشم تا ترا شام نویی یکس که خوشتر شای
زان کس نیستی که زان خود هیچکس نه که خود را یی
غیر تو نیست هیچکس موخورد از نسبت بشربک همنا یی
رو جهان همچو جسم و نو جان دو جهان هم و تو همنا یی
غیر و عینی و دعد و کشت هم و مجموع و هم تو تنها یی
چون ترا از تو ما نغند آید چون تو هستی جمله اشبا یی
صفت و اسم غیر تو چون چون عین صفات و اسم
هر زمان کجوت در کپوشی بلباس در گردن یی

که بیایا خوش راست کنی کوتا آدمی و حوایه
 مرفس قد و قامت خود را لباس دگر بپارایه
 کالیله و کاه مجنون و انقی کاه و کاه قدیم
 که غزیری و کاه مصر عزیز کاه یوسف که زنجار
 چون بکجا دلم شود کن یار من چونکه نیست بکجا
 باید ز کانیات گیتا شد از پهل و سل یار بکت
 مغرب کی رسی مغرب خود تاز مشرق چو ماه بر جای
 از تو دوست بنود او یه از من و ماست من و دیا
 جد کن تا شوی بدوست چونکه یایه بدوست یایه
 پس بدوست بناسی پس بدوست بناسی
 که بفراد نیست و ساری وجود
 بحقیقت کس دگر موجود

اضیاً ترجع

ای هستی کانیات که در جنب تو کانیات لا
 در راه تو موضع قدم زانوی تو کس نمیرد
 محو در آفتاب دلت هم ظلمت و هم ظلام و هم

بکر نکذشت دل بکوش تا پسر و پانکشت صد
 وقت که آن بهار شای ما را بر انداز غم دی
 شد وقت که هر دلی فرود از گرمی مهر او کند خوی
 ایستاده باقی کیست هم ساغر و هم مرفیتم
 عالم همه در سماع دور از قول خوش تو بیدار
 عمر است که میرسد دنیا از غیب بکوش جان پیل
 کای مغل بنای ناخیر در دست غفنه بنود

بکشی که طلسم و ست عالم
 ذاتی که صفات است

عالم که نمایش و سیر است بر بحر محیط حق حیات
 آن نقش حباب بر سر آب از سر و پرش بادش است
 حرف ز کتاب و ست عالم تا ظن نبری که او کتاب
 از صورت تشنه امواج پیوسته محیط در محبات
 رخساره جانفرازی جان از پر تو خویش در نقاب
 پنهانی آفتاب و انجم از فرط ظهور آفتاب است
 ماست خراب چشم یاریم نه مستی با ازین سر است
 این بجز جنبشی که دارد در جوش و فروش صفت

دل بر سر دست همچو کشتی پیوسته از آن در انقلا
 ماست دل خراب بزم مستور درین دل خراب
 کنجی طلسم دست عالم
 ذاتی که صفات آتشم

خورشید بر بروج آسمان شد ذرات جهان زویش
 بکشد ز نور خویش تا به بر جان جهان جان
 سلطان ممالک عالم بالکر خویشین رویش
 از شهر و ولایت خود آتش به جهان جهان
 آندر عجم و کوه و پادشاه سر مایه و صلح و کادش
 انکس که بدست پادشاه از روی صفات آتش
 با آنکه بیکانه است دایم دیدی که چنان بیکان کادش
 پدید بوجود این کشت ظاهر نظیرین و آتش
 ظاهر تر ازین نمیتوان بود پدید تر ازین نمیتوان
 پوشیده لباس جسم و جان در کسوت جسم و جان نهان

کنجی که طلسم دست عالم
 ذاتی که صفات آتشم

کنجی است نهاده در دل دریت نهاده در کل دل

حسنی است که کشته است ظاهر در شکل خویش و شمای دل
 آنمهر سپهر لایزال است در برج زوای و منزل دل
 شد ملک و جو و معنور از عدل ملک و عدل دل
 این کار قوی مبارک و شایسته از بهر غلام معنوس دل
 چون بحر حقیقه استخوانی پیوسته بهر کمال دل
 بحر است کنون دلم که هر کس می نرسد با عدل دل
 چون بود ز نقش غیر عالم این منظر پاک قابل دل
 زان نقش و نگار کشت پدید در آینه معانی دل
 عمر است که کشته است محقق در سینه جان و اصل دل

کنجی که طلسم دست عالم
 ذاتی که صفات آتشم

ای مهر تو مهر فایده جان وی زند که از نور دم جان
 پتو نفسی نمیتوان زد ای همدم جسم و همدم جان
 بر خائنه جسم و خلوت دل منیون ز تو بوده مقدم جان
 دل شاد بروی تو نیست کادور نبود می جسم جان
 از بحر محیط تو نشینند بر کاشن جسم شبنم جان
 ای صورت و معنی دو عالم وی احمد روح و آدم جان

کرفت و لایب بود جان سلطان بود عظم جان
 تا که سفری شاد مارا از عالم تن بعالم جان
 پیدا شد ازین پس جهان پروان ز جهان خرم جان
 دیدیم در آن جهان چون عریان ز لباس معلم جان

کنجی که طلسم است عالم
 ذاتی که صفات او ستودم

بر خیز و بیا بعالم جان برمان نفس دل زغم جان
 ای بدم نفس بوده عمر بکلفه بخوده بدم جان
 ای از دم سر نفس مرده که زنده شوی تواندم جان
 کنجی است نهاده بر جوهر فتنی طلسم محکم جان
 ره برده بکنج هر که نیست اسرار موزمبهم جان
 سلطان سرا هر دو عالم پوشید لباس معلم جان
 باشکر خود سوی جهاد در کسوت خوب آدم جان
 سلطان خوش کرد پید در عالم جسم و عالم جان
 ای جان تو جان جان هر تن وی جسم تو جسم عظم جان

پیدا شد نقش بر دل
 مخفی است بشکل آدم جان

کنجی که طلسم است عالم
 ذاتی که صفات او ستودم

ای زنده محفل و مفصل وی در تو مفصلات محفل
 با مهر تو کاینات ذره با بحر تو کاینات منحل
 در عین تو آفری و ظاهر در علم تو باطنی و اول
 آیات جمال و لر با بے در شان تو کثرت منحل
 تو آینه جهان نمایی درت همه جهان منحل
 از طالع سعد حشر تو تقویم زمانه شد مجدد
 بر صورت و معیت نیا در دیده هر که نیست احل
 بر ظاهر و باطن دو عالم از جانب حق تو بے موکل
 ای حل ز نو شکلات عالم وی شکل جهان برت
 در ذات و صفات نیست و انگاه بشکر تو منحل

کنجی که طلسم است عالم
 ذاتی که صفات او ستودم

اکی شسته بجم و جان بید بر خیز و زهر دو شو مجر د
 وی مانده ز حبت جفا بق دور از پے حبت محسله
 در دوزخی و بهشت خوا ماندن ز برای شوت خود

Handwritten marginalia in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

اینجان که من نه لایق نیست
در باز دبد و مشو مقبت
تا از بر دوست هم رسد
جانے د کرت رسد مجد
در فاخته که رسد کسی کا و
نکد شسته عمر خود ز اجد
بے رسم شوازی رسی دانے
کا دست بزی رسد
آذات که نور از بسط است
و آن نور که ظل اوست
ایفا صد مقصد حقیقی
کز آنکه تر است غرم مقصد
تا بید طلب کن از برین راه
ز آنکس که بحق شود ثوبه
سرگز نرسی بد تحقیقت
و لا بشریت محبت
انشرع که او بتو نماید
و رذات صفات پاک محمد

کنجی که طلسم دوست عالم
ذات که صفات اوست

ای چشم و چراغ و قره لعین
وی زبده و تقدای کونین
هم ذلت و صفات او مظهر
هم غیر تو جهان و هم عین
یک نقطه میان عین و غیب است
است میان هر دو ما بین
تو نقطه عین محو کردن
تا عین هار زمان شود عین
هر چند که غیب غیر نقطه
در کورت عین و صورت عین
انجا که مفرقات نقطه است
ز کیف بدست زانین

بر عین وجود نقطه آمد
انکال وجود و نما عین
ز انکال میان نقطه و عین
صه یون بد کشت و عین
آن عین پیش عین بردا
پس مشکب و حجاب و عین
کبشای و چشم تا به پنه
چون صاحب تر فاب

کنجی که طلسم دوست عالم
ذات که صفات اوست

ای بار کن حکایت تو
از مغرب ضعیف بشنو
خورشید کشت طالع ابد است
بر ظلمت کاینات بر تو
آینا به که نام اوست عالم
خورشید وجود است بر تو
ز آنوی که نور گفت با و
تو در پی من شوی بد
دور از پی من مباش کدم
هر جا که روم تو نیز میرد
و صورت من مباش حال
چون نیست مرا دمی غم
ز آن که منم تو همچنان
من خرد و کعبه دلم
ایسانه من تو نیز مغفون
تو سایه کعبه و خرد
از خرم تو در هستی من
آید اکر ت بچک کج

پنی ز فروغ و تابش او
بر تر ز جهان کهنه و نو

بگنجی که طالع دوست عالم
ذات که صفات آدم

والضیاء

سرخراوات مغنان در آ
در قدم پیر مغنان سر خم
در قدم پیر مغنان می کشد
وز کف او جام پیایم
چون بخورم مباده شوم
نیست شوم باز شوم نیست

رباعیت

اگشته بخار دی تو از جام جهان
پید شده از نام خوشنام جهان
پیدای جهان تو یی در جهان جهان
آغاز جهان تو یی و انجام جهان
ای خمر منظر ذات و کو
ذات صفت معین ذات و کو
دی دده فیتی جالت هستی
ای کرده رفی عین شات و کو

ای آنکه طریق عشق با می هر
باید که کل ز خوشین در که
تا خبری ز خوشین بخیری
تا خبری ز خوشین با خبر

در خا خا زهر جبهه میو بی
در دی همه ذکر از چرخ سبک

در هر جبهه ز چینه بی خبری
بگذر ز جبهه چو چینه میو بی
خیزم طرب و طرب آغازم
خود را بخرا بات مغان نامم
ز آنجا بقرار خانه را بی لازم
تا هر چه مر بهست بکل در بام
بر چهره یار ما نقابست جهان
بر بگرد و جود و جابست جهان
در دیدن تشنگان ز آب هستی

در بادیه طلب سر است جهان
ای مرغ تو مهر کنج دل
بگنجی نهان عشق تو در دل
مژغون تو نیست یار در دیده دل
جز در دوتو نه دوا می پزیند دل

مادی طریق ابل تخمین
عارف صفون جمع و تفريق
چون غم و جفا و حله و صدقت مرا
عشان و عمر حله و صدیق منم

من هستم غراب و می پرستم
مدبوش زباده است آیدم
تا طعن بزی که باز کردم هشیما
هم هست شوم از آنکه مستم

تا چند روز ذکر افسردہ کنم تا که صفت ابدل پروردہ کنم
 ناکردہ باز را فضا کردم یک
 کرسم بود فضا این کردہ کنم
 با آنکہ دو کون سر بستہ است انسان چہ نگرش عالم ز چہ پست
 زین است او مرد یک چشم وی است
 باز آنکہ بود آینه چہرہ دوست
 نکسین میشوم میگویم و آنکہ بود ہر طرفی میویم
 ہم دوست من کہ ہر زمان میگوید
 پیدا و نہان کہ او من من او من
 کہ گاہ بغض خوش در پیچ من ہم کہ چہ رشتہ جملہ در پیچ من
 کہ دعوی او کنم کہ من ہر چہ نیم
 با آنکہ چہ باز نبکرم ہم من
 من شایہ زلف عنبرین بی تو ام مشاطہ حسن رود بچوی تو ام
 ہم مرد یک دبدہ جادوی تو ام
 ہم جلوہ کہ آینه روی تو ام
 من شایہ خال لغت چون تو ام من آینه روی دلارام تو ام
 پیانہ بادہ غم انجام تو ام ہم جام جہانمای ہم جام تو ام

از منست بادہ کفرشان بد کے ساتھ نرم در دوشان بد
 از غرقہ رنگ کردہ پروندہ
 کے وہ فضا تر غرقہ پویشان بد
 ہر غم کہ از ہزارستان شو از تحقیقت از کلاستان شو
 ہر مالہ کہ از بادہ پرستان شو
 ان میگوید و لے زستان شو
 نابرہ صبح طلب شامی نھاہہ برون ز خوشتر کا جند
 در کوت خاص آمدہ عامی بدنام کندہ نکونامی جند
 مردان ہمہ در سماع و لے بدایت
 مسان ہمہ ظاہر ندوی بدایت
 صد فائدہ شیر درین رختہ دین طرفہ کہ ہر کجاست بدایت
 کسبت کردہ بکونار نیست ہستی او شک کل و کابہ نیست
 بگذرہ ز ذات جہان شو کاندہ دل اور مھر تو ماہ نیست
 نامن عدم سوی وجود آمدہ از بہر تھذیب جو آمدہ ایم
 نامن قیام در خود آمدہ در پیش رخ تو در خود آمدہ ایم

بیشترین پیشکارین پیش نبود
و نیکترین دین و بدگشیش نبود
این را و منی این شمایه و توبه
در حضرت و بحر کی پیش نبود

آن کیست غیرت آن کیست کبر
آن خود ز کجاست یا خود و عیب کبر
چون غیر زانیت حسیات به یقین
اکسیر نبرد بود چون زیست کبر

در جمله صور عابد و معبود نبود
ز آردی هر چه سجد و سجود نبود
ز آردی که هر که عابد و معبود است
سجود یقین به کبر موجود نبود

تو هست خودی ما هر هست
تو هست خود و ما همه هست
بمنسبت ما تو بود از همه روی

دادیم ازین سبب همه دست تو
کنج که طلسم است عالم با هم
ای آنکه توبه طالب کسب
از ما مگذر که اسم اعظم با هم

چون نیت که از کجا آمده
با کیت فرستاد و چرا آمده
بر خیز قدم در نه دروانه کوش
کز آنکه توار بهر خدا آمده

از پیش خدا بهر خدا آمده
ز آنکه بازی و هوا آمده
در معرفت و عبادت از بدگوش

کز بهر همین درین سرا آمده
با ما شو بگفت چرا آمده
یا خود تو که از کجا آمده

از آنکه بازی و هوا مشغول
کوی که بازی و هوا آمده
هر چند که در ملک فنا آمده
در ملک فنا به بقا آمده

اندر به تحصیل بقا باید بود
چون از به تحصیل لقائ
از عالم حق بدین سرا آمده
منکر ز کجا تا کجا آمده

خاله نشوی بکنش از علم و عمل
کز آنکه بداند که چرا آمده
تو منظر و مرآت خدا آمده
بر ما بجمال خود بخشنده کرده
از حضرت خود بدین سرا آمده

بت گفت بیت پرست کایعلیه
بر ما بجمال خود بخشنده کرده
دانه ز چه روی کشیده شده
بکس نشسته ناظر و شاهد

احسن نو در کل مظاهر طایفه و حیسم تو در کل مظاهر طایفه
از نور رخ و عظمت لغت دایم
قومی همه مؤمن اند و قومی فر
در روی پریشان چو دریا جز در قومی نیاید اندر نظم
هر لحظه زهر پر بر رخ حسن چشمت
بر دیده کند جلوه بوجهی در کم

تباریخ روز جمعه است و بیستم شهر صفر المظفر
من شورش^{۱۲۱} صور است تمام
پذیرفت و تسلیم علی
من استیلا کرد
حب الفرمایش آقا جید الاحد خلیفه
میرور حاجی علی کبرش^{۱۲۱} صورت
انطباع پذیرفت

Süleyman	Ömer	nesi
Hasan Hüsnü Paşa		
Y.		
Eski Nâme	1032	